



شعر

جانی پراز زخم ...

(از کتاب مدایح بی صله)

احمد شاملو

جانی پراز زخم به چوک درنشسته —
چنین ام.
اما فردای تو چه خواهد بود
گر به ناگاه
هم در این شب بی تسلا
پلاس برچینیم؟
تداوم بی علاج دل شوریدی سمج
یا طنین سرگردان لطمه صدایی
[تنها؟]
هر چند صدا بر آب خواهد غلتید
و آب بر خاک می گذرد
که پژواکی ست پراستاد
از بشارت جاودانگی.

۳ خرداد ۱۳۶۶

خروش سایه‌ی کمرنگ در راه

رحمان کریمی

در صفحه ۳

ماتهنایستیم

م. وحیدی (م. صبح)

در صفحه ۳

رسالت روشنفکر از نگاه شاملو



● روشنفکری که بخواهد به رسالت وجدانی خود عمل کند ابتدا باید پیه شهادت را به تن خود بمالد. و شهادت، البته که تلخ است. تلخ است، هنگامی که در زندانهای شاه به کام روشنفکر ریخته شود اما اگر قرار باشد شهادت او به دست کسانی صورت گیرد که روشنفکر به نجات آنها از جان گذشته است، تلخی شهادت از زقوم نیز برمی گذرد.

● سوره خوران قدیمی سرنگون می شوند و سوره خوران تازه ای جای آنها رامی گیرند و فاشیسمی جانشین فاشیسم دیگر می شود که قالبش یکی است. شکلش یکی است عملکردش یکی است، چماق و تپانچه و زندانش همان است فقط بهانه هایش فرق می کند زمان سلطان محمود می کشتند که شیعه است، زمان شاه سلیمان می کشتند که سنی است، زمان ناصرالدین شاه می کشتند که بابی است، زمان رضا خان می کشتند که مشروطه است، زمان کره اش می کشتند که سلطنت مشروطه است، زمان تو دهنش می زند که منافق است و خرابکار است، امروز تو دهنش می زند که منافق است و فردا وارونه برورش می نشانند و شمع آجینش می کنند که لامذهب است.

روشنفکران اصیل جامعه که نه فریب زرق و برق کلمات را می خورند و نه مرعوب هارت و پورتیهای قدرت هستند. بینشی به روشنی آفتاب دارند. نه تنها گذشته را خوب می شناسند که حال و آینده را بهتر و روشن درک می کنند. آن چنان که گویی پیشگویانی راست گفتار هستند که

نگاهشان دورها را می بیند و حوادث را در لوح تقدیر می خواند. شاملو، شاعر شاعران ما، از این دست روشنفکران بود. از همین رو به خوبی توانست از تجاع هار مذهبی حاکم شده را بشناسد و فریب صبح کاذبش را نخورد.

بقیه در صفحه ۳

کلامی در آغاز...

اگر درست است که فرهنگ و هنر هوای تنفسی هر فرد، جامعه و جنبشی است، در آغاز راهی که برگزیده ایم می خوانیم:

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

در این صفحات می خواهیم به دور از بی دودی زمانه، فرهنگی را عرضه کنیم که نه متعلق به دیروز و دیروزها که از آن فردا و فرداهاست، شعر، قصه، نقاشی و طرح، نقد، تاریخ و ... هر یک در این حیطه جایی دارند. باور ما است که این هنرها هر یک سلاخی هستند کارآمد در نبرد برای آزادی.

سعی خواهیم کرد، با شما، یعنی خودمان، صمیمی باشیم. هر چند که در این زمانه بسا مشکل است. اما می خواهیم حرفهایمان را بزنییم و حرفهایمان را بشنویم. اولین حرفمان هم این است که به آزادی معتقدیم و به همین دلیل آخوندها را در همه زمینه ها و از جمله فرهنگ و هنر بزرگترین دشمن تاریخ و مردمان می شناسیم. از نظر ما فرهنگی بالنده و پایدار است که ریشه در این خاک داشته باشد. و در برگریزان حاکمیت آخوندها فرهنگ و هنری بر باد فنا و فراموشی خواهد رفت که از این نبرد نشاط آور و فرح افزا تن زند و میدان را خالی کند.

در این مسیر نیازمند همراهی و همکاریتان هستیم. دست طلب به سوی شما دراز می کنیم و از همه شما که دستی در آتش دارید می خواهیم ما را در راهی که شروع کرده ایم تنها نگذارید، به نیکی می دانیم که راه سخت و دشوار است. و مشکلات فراوان در پیش خواهیم داشت. اما از پیر همیشه جوان شعرمان، حافظ، آموخته ایم که:

زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

کاظم مصطفوی

قصه

در قاب پنجره من...

کاظم مصطفوی

قرار بود برادر بزرگترم به استقبال بیاید و بعد از هفت سال دو نفره به خانه باز گردیم. پدرم، در شهر خودمان کور و خانه نشین است. برادر کوچکترم هم باید بماند تا او را جمع و جور کند. به غیر آنها کس دیگری را ندارم. به برادرم خیلی اصرار کردم که نیاید. گوش نکرد. گفت مگر مای کس و کار هستیم؟ گفتم آره که هستیم. گفت از این حرفها نزنم. خوشش نیامد. گفت حتما می آید. شب هم میهمان او خواهم بود. وقتی بیشتر اصرار کردم گفت مگر دست من است؟ چه بخواهم و چه نخواهم می آید. کار دیگری نمی توانستم بکنم.

روز آزادی ام، نمی دانم چه شد، نیامد. هر چه منتظر ماندم نیامد. گفتند در اداره گیر کرده. به درستی نمی دانستم کدام اداره. اما صبر کردم و چند ساعتی علافی کشیدم. بعد از ظهر بود که آزاد شدم. اما بیرون نرفتم. داخل حیاط زندان ماندم. می ترسیدم برادرم بیاید و در آن ازدحام جمعیت گم شود. افسردم در حیاط زندان قبول کرد اسبابهایم را کنار دیوار بگذارم و منتظر بمانم. چند ساعتی که گذشت. دیگر نه صبر داشت و نه حوصله. حوصله خودم هم داشت سر می رفت.

دم دمه های غروب، وقتی که دیگر از جمعیت هم خبری نبود، طاقتش تمام شد. پاسانی را فرستاد و اسبابهایم را داد زیر بغلم. آن قدر کلافه بودم که نتوانستم چیزی بگویم. تا جنبیدم خودم را پشت دیوارهای زندان دیدم. در زندان که بسته شد، یک دفعه هول افتاد توی دلم. شب کجا بخوابم؟ جایی نداشتم. باید بروم جایی پیدا کنم. خواستم راه بیفتم که دوباره نگاهم به دیوارهای زندان افتاد. آن قدر ترسیدم که بی اختیار از دهانم در رفت: «عجب!». تا چند دقیقه قبل، مأمور گذاشته بودند که به این طرف دیوار نروم. حالا همان مأموران ایستاده اند تا به آن طرف دیوار نروم.

مقداری خنده ام گرفت. اما جای ماندن نبود.

بقیه در صفحه ۴

گزیده ما



میکیس تئودوراکیس

«ماتهاوزن»

تقدیریم دیروز دیگران فردای ما باشد

یکشنبه شانزدهم مرداد ۱۳۸۴

در ماهی که گذشت و روزهایی که پشت سر گذاشتیم و در روزها و هفته های آینده، سالگشت فجع ترین جنایات علیه بشریت است. مجالی پیش آمد که توانستم فیلم پیاپیست، ساخته رومن پولانسکی را برای بار دوم به تماشا بنشینم. تقارن دیدن این فیلم با سالگشت بمباران اتمی توسط آمریکا بر شهرهای هیروشیما و ناگازاکی وجنایات نازیها در ماتهاوزن و کشتار زندانیان در سال ۱۳۶۷، که به عنوان فاجعه ملی از آن نامبرده می شود، کاملاً اتفاقی بود. قصد دارم ویژه نامه ای برای فاجعه ملی تهیه کنم، اما این مطلب را اختصاص به ماتهاوزن و عناصر تشکیل دهنده آن دادم و به نقل از میکیس تئودوراکیس، که به مجموعه سرودهای خود نام ماتهاوزن داده است، می گویم:

بقیه در صفحه ۲



ملاقات

مهران غنیمتی



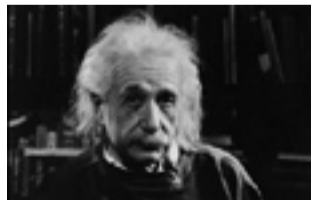
مجتبی و فاطمه غنیمتی
شهیدان سرفراز مجاهد خلق

چرا جنگ؟

نامه آلبرت اینشتین
به زیگموند فروید

(مورخ ۳۰ ژوئیه ۱۹۳۲، پوتسدام - آلمان)

ترجمه: دکتر کریم قصیم



در صفحه ۶

گزیده‌ها

ماتهاوزن

بقیه از صفحه اول

وظیفه‌ی مهمتر از آن نیست که از فرزندانمان در برابر خطر فاشیسم محافظت کنیم. برای همین تاریخ را باید زنده نگاه داشت

یادآوری این جنایات حداقل دو مزیت دارد:
۱- گرامی‌داشت جانب‌ناختگان
۲- یادآوری برای نسل امروز
و اما ماتهاوزن:

ماتهاوزن نام یکی از وحشتناکترین اردوگاه‌های مرگ دوران نازیسم و فاشیسم در جنگ جهانی دوم است. بیشترین زندانیان این اردوگاه را کمونیست‌ها و یهودیان تشکیل می‌داند. گروه‌های فاشیست موفق شدند در شرایط بحران و نابسامانی اجتماعی و اقتصادی در ایتالیا و آلمان قدرت را به دست بگیرند. سرمایه داران بزرگ آلمان که نگران بودند فقر و نارضایتی مردم از اوضاع اقتصادی برضد آنان جهت بگیرد به فاشیسم اجازه رشد دادند. وظیفه فاشیست‌ها آن بود که از یکسو مخالفان سرمایه داران بزرگ یعنی چپ‌ها را سرکوبی کنند و از سوی دیگر به عنوان دلسوزی برای فقر و مسکنت مردم، مسئولیت این وضع را از گردن حاکمان بردارند و به گردن بخشی از مردم عادی یعنی یهودیان بیندازد. همان کاری که کتوله‌های سیاست ورز ایرانی در دوره‌ی بی انجام دادند و در شرایط امروز هم تمایل به تکرار آن دارند. برای بدبختی مردم دل می‌سوزاند و شعار مبارزه با «مرفه‌های بی درد» می‌دهند، ولی در خلوت کار دیگر می‌کنند.

تئودور آکیس خود چگونگی و دلایل شکل‌گیری سرودهای ماتهاوزن را چنین بیان می‌کند:

«دوست خوبم پاکوس کامبانیس در زمان جنگ دوم جهانی در ماتهاوزن زندانی بود. در سال ۱۹۶۵ او چهار قطعه شعر درباره ماتهاوزن گفت و خواست که برای آنها موسیقی تنظیم کنم. این کار را با کمال میل انجام دادم. نخست از آن جهت که این شعرها را دوست دارم، دوم به دلیل آن که خود من در زمان اشغال نازیها در زندانهای ایتالیاییها و آلمانها بودم. ولی مهمتر از این دو آنرو که تنظیم این موسیقی به ما این



میکیس تئودور آکیس

فرصت را می‌دهد که نسل جوانتر را با تاریخ آشنا کنیم، یعنی آن‌چه هرگز نباید فراموش شود».

تئودور آکیس تأکید می‌کند: «یقیناً ماتهاوزن قبل از هر کس دیگر متعلق به آنانی است که رنج فاشیسم را تحمل کردند و با آن جنگیدند. باید جنایات نازیها را مدام در ذهن داشته باشیم. زیرا این تنها تضمین برای جلوگیری از تکرار آن است. ما هنوز می‌توانیم ببینیم که کراهت روح فاشیسم آشکار نیست و به ندرت چهره واقعی خود را نشان می‌دهد. فرهنگ و تفکر فاشیستی هنوز در سراسر جهان به چشم می‌خورد. برای ما که ناگزیر بودیم دوران کثیف فاشیسم را بگذرانیم مهمترین وظیفه آن است که از فرزندانمان در برابر این خطر محافظت کنیم».

سرودهای ماتهاوزن که نخست فقط به زبان یونانی بود، بعداً در سال ۱۹۹۵ در محل یادبود ماتهاوزن مجدداً به زبانهای آلمانی و یونانی اجرا شد و به چندین زبان مختلف دیگر نیز درآمد. این سرودها متشکل از چهار قطعه شعر است به نامهای: آواز آوازا، آندونیس، فراری، و وقتی جنگها پایان می‌یابند.

برگرفته از سایت
babanavid2000.blogfa.com/



از بزرگان فرهنگ معاصر

مایا آنجلو

ترجمه دکتر زری اصفهانی

مایا آنجلو در ۴ آوریل ۱۹۲۸ در سنت لویی، در ایالت میسوری آمریکا، به دنیا آمد. در شرایطی که هنوز قوانین نژادپرستی حاکم بود در آرکانزاس نزد مادربزرگ فقیرش پرورش یافت. در سن ۱۶ سالگی بچه‌دار شد و برای تأمین زندگی خود و پسرش به عنوان آشپز و گارسن و خواننده شروع به کار کرد. بعدها با خواندن آثار شکسپیر و ادگار آلن پو به نوشتن و سرودن علاقمند شد. او یک شاعر، تاریخ‌نویس، هنرپیشه، نمایشنامه‌نویس و فعال حقوق بشر است. هم‌چنین تهیه‌کننده و کارگردان فیلم می‌باشد. از سال ۱۹۸۱ استاد دانشگاه ویک فارست در شمال کارولینا بوده است. او علاوه بر زبان انگلیسی، به زبانهای اسپانیایی، ایتالیایی و فرانسوی و زبان منطقه غرب آفریقا صحبت می‌کند. با یک مبارز آزادیخواه از جنوب آفریقا ازدواج کرد و مدتی نیز در مصر به عنوان ادیتور تنها روزنامه انگلیسی زبان خاورمیانه، عرب آبرور، کاری کرد. مدتی هم در دانشگاه غنا به تدریس مشغول بود. او از همکاران مارتین لوتر کینگ و از فعالان جنبش ضد نژادپرستی بود. کتابهای او از پرفروشترین کتابهای رمان و شعر در آمریکا بوده است. از جمله کتابهای مشهورش می‌توان از:

- می‌دانم چرا پرزده در قفس آواز می‌خواند
- دوباره برمی‌خیزم - مجموعه شعر
فقط جرعه‌ی آب خنک به من بده قبل از این که بمیرم
همه بندگان خدا کنشی برای سفر نیاز دارند

شعر زیر از اوست

دوباره برمی‌خیزم

تو شاید بتوانی مرا در تاریخ به زیر بکشی
تو شاید بتوانی مرا در تاریخ پست نشان دهی
با دروغهای گزنده و چند گونه ات

تو شاید بتوانی مرا در خاکهای هرز بکشانی
اما من همچون غباری که از خاک برمی‌خیزد
دوباره برمی‌خیزم

آیا سرفرازی من تو را آشفته می‌سازد؟

چرا این چنین تاریک و آزردده ای
زیرا که من گام می‌زنم سرفرازانه گویا که
چاه نفتی به دست آورده‌ام؟

و در اتاقم می‌طیلم
هم‌چون ماه و خورشید
با امواجی از یقین

هم‌چون امیدمی که فواره می‌کشد
بازهم من برمی‌خیزم

آیا می‌خواهی مرا شکسته ببینی؟
با سری پایین و چشمانی به زمین
دوخته‌شده

با شانه‌هایی پایین افتاده هم‌چون قطرات
اشک

با فریادی عمیق از سردرد و ضعف؟



آیا سرفرازی من تو را آزردده می‌کند؟

آیا برایت سخت و ناگوار است
زیرا که من می‌خندم گویی که معدنی از طلا
به دست آورده‌ام.

تو شاید تو با کلماتت به من تسلیم کنی
هنگامی که در حیاط پشت خانه‌ام زمین را
می‌کاوم

تو شاید مرا با چشمانت قطعه قطعه کنی
تو شاید مرا با نفرت سرت سارت بکشی
اما بازهم چون هوا برمی‌خیزم

آیا جنسیت من ترا خشمگین می‌سازد
آیا برایت شگفت‌آور است که من
برقصم انگار که الماس به دست آورده‌ام

در نقطه اتقای پاهایم
بیرون از تاریخ شرمگینم

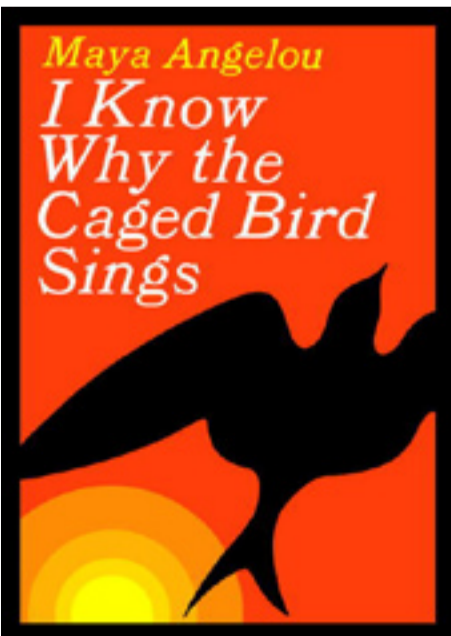
من برمی‌خیزم
از گذشته‌ی که ریشه در درد دارد
من برمی‌خیزم

من اقیانوسی سیاهم جهنده و فراخ
در موجها می‌گذرم با جزر و مد
در پشت سرمی‌نهم شبهای ترس و ترور را
برمی‌خیزم در میان روشنائی شگفت‌آور روز،

برمی‌خیزم با یادگارهایی که نیاکانم برجا
نهاده‌اند

من رویاها و امیدهای بردگانم.

من برمی‌خیزم
برمی‌خیزم
برمی‌خیزم



رسالت روشنفکر از نگاه شاملو

بقیه از صفحه اول

شادروان شاملو در گفتار و شعرهای خود همواره نسبت به خطر و تهدیدات و عملکردهای از تجاع هشدار می‌داد و وظیفه روشنفکران اصیل را در مواجهه با آن یادآوری می‌کرد. از جمله این هشدارها مصاحبه‌ی است که او در اردیبهشت سال ۵۸ یعنی تنها سه ماه بعد از حاکمیت آخوندها کرده و در مجله تهران مصور همان ایام به چاپ رسیده است.

در این مصاحبه نظرات ارزشمندی مطرح شده است. قسمتی از آن را برایتان برگزیده‌ایم که در زیر می‌خوانید:

● روشنفکران در هر مجمع و محفل و گروهی، در دوران شاه وظیفه مشخص و معلومی داشتند. به این وظیفه به درستی عمل می‌کردند یا نه، کاری نداریم اما حالا چه وظیفه‌ی دارند؟

شاملو: وظیفه روشنفکران وظیفه‌ی دشوار و غم‌انگیز است. آنان می‌باید راه را برای حکومت خرد و منطقی هموار کنند و ناگفته پیداست که باید از پیش، در هم شکستن و مدفون شدن زیر آوار سنگ و سفت همین راه را برای خود به‌عنوان سرنوشت بپذیرند. و هر چه جامعه بیشتر در جهل و تعصب فرو رفته باشد، چنین سرنوشتی برای روشنفکرانش محتمل‌تر است، زیرا نه فقط توده متعصب به روشنفکر به چشم دشمنی نگاه می‌کند؛ انگلهای جامعه نیز که تنها به منافع فردی خود نظر دارند، معمولاً به جهل و تعصب توده دامن می‌زنند. به آتش دشمنی توده با روشنفکران جهت می‌دهند و این «بدگمانی بالقوه» را در نهایت امر به قدرتی فاشیستی و مهاجم و کور در جهت منافع خود شکل می‌بخشند.

به ناکسانی نظیر هیتلر و موسولینی و فرانکو و سالازار و تروخیلو یا رضاخان و تخم و ترکه اش، جز جهل و تعصب چه چیز امکان می‌دهد که به تخت قدرت تکیه کنند.

توده ناآگاهی که منافع خود را تشخیص نمی‌دهد و ناگزیر از پایگاه تعصب قضاوت می‌کند معمولاً درست با همان چیزهایی دشمنی می‌ورزد که نجات‌دهنده اوست. و لاجرم پایه‌های قدرت و نفوذ حرامزادگانی را استحکام می‌بخشد که دشمنان سوگند خورده او هستند. مثل این توده‌ها مثل کودک بیمار است که از سرنگ پزشکی و چاقوی جراح وحشت می‌کند و اگر به‌خود او باشد، مرگ را به مساعدت نجات بخش طیب ترجیح می‌دهد، اما متأسفانه، اجتماع بیمار، کودک نحیفی نیست که پدر و مادرش بتوانند او را به‌رغم تلاشهای مخالفت‌آمیزش به موقع به‌طیب برسانند. اجتماع بیمار غول قدرتمند پر نیرویی است که باچماقش فکر می‌کند و گرفتار میکروب وحشتناکی است که صفرای تعصبش را به حرکت در می‌آورد و او را گرفتار چنان خام‌اندیشی و جهلی می‌کند که هیچ منطقی را نمی‌پذیرد و باید بگویم که متأسفانه درست در چنین شرایط است که روشنفکر «می‌باید» به‌پاخیزد و حضور خود را اعلام کند و ناگزیر در این چنین شرایطی روشنفکری که بخواهد به رسالت وجدانی خود عمل کند، ابتدا باید پیه شهادت را به تن خود بمالد. و شهادت، البته که تلخ است، تلخ است، هنگامی که در زندانهای شاه به کام روشنفکر ریخته شود اما اگر قرار باشد شهادت او به دست کسانی صورت گیرد که روشنفکر به نجات آنها از جان گذشته است، تلخی شهادت از زقوم نیز برمی‌گذرد.

دنیای کشت و کشتار:

انسان و فرهنگ انسانیش تنها و تنها در فضای آزادی است که شکفته می‌شود. اما تا هنگامی که تعصب و خام‌اندیشی بر جامعه حاکم است، اختناق برجامعه حاکم خواهد بود. تا هنگامی که برداشت جامعه از آزادی این باشد که «تو نیز آزادی سخن بگویی اما فقط باید چیزی را بگویی که من می‌پسندم» هیچ سخن حقی بر زبانها نخواهد رفت. فرهنگ از پویایی باز می‌ماند معتقدات به‌چیزی کهنه و متحجر مبدل می‌شود جامعه بیش از پیش در بی‌فرهنگی و جهل و خام‌اندیشی فرو می‌رود انسان از رسالتهایش دورتر و دورتر می‌افتد و هر از چندی به‌بن‌بستهای اقتصادی کشت و کشتار تازه برمی‌انگیزد و شورش کور و بی‌هدف تازه‌یی به‌راه می‌اندازد که میوه‌چینان البته اسمش را «انقلاب» می‌گذارند، اما در عمل مفهومی بیش از «کودتا» ندارد. سورخوران قدیمی سرنگون می‌شوند و سورخوران تازه‌یی جای آنها را می‌گیرند و فاشیسمی جانشین فاشیسم دیگر می‌شود که قالبش یکی است. شکلش یکی است



آرامگاه شاملو

عملکردش یکی است، چماق و تپانچه و زندانش همان است، فقط بهانه‌هایش فرق می‌کند. زمان سلطان محمود می‌کشتند که شیعه است، زمان شاه سلیمان می‌کشتند که سنی است، زمان ناصرالدین شاه می‌کشتند که بابی است، زمان محمدعلیشاه می‌کشتند که مشروطه است، زمان رضاخان می‌کشتند که مخالف سلطنت مشروطه است، زمان کره اش می‌کشتند که خرابکار است، امروز تو دهنش می‌زند که منافق است و فردا وارونه برخرش می‌نشانند و شمع آجینش می‌کنند که لا‌مذهب است. اگر اسم و اتهامش را در نظر نگیریم چیزیش عوض



نمی‌شود. تو آلمان هیتلری می‌کشتند که طرفدار یهودیهاست، حالا تو اسرائیل می‌کشتند که طرفدار فلسطینیهاست، عربها می‌کشتند که جاسوس صهیونیستهاست، صهیونیستها می‌کشتند که فاشیست است. فاشیستها می‌کشتند که کمونیست است، کمونیستها میکشند که آنارشیزست است، روسها می‌کشتند که پدر سوخته از چین طرفداری می‌کند و چینیها می‌کشتند که حرامزاده سنگ روس را به سینه می‌زند و می‌کشد و می‌کشد و می‌کشد؛ چه قصابخانه‌یی است این دنیای بشریت!

اما قربانی، انسان اندیشمند، انسان آزاده، هیچ کجا در خانه خودش نیست. همه جا تنهاتست، همه جا در اقلیت محض است. چگونه می‌توان برای جهان نوبی طرحی ارائه کرد در حالی که تعصب مجاللی به اندیشه نمی‌دهد؟ چگونه می‌توان دستی به برادری پیش برد، وقتی که تو وجود مرا نجس می‌شمی؟ چگونه می‌توانم کنار تو حقی برای خود قائل باشم که تو خود را مولا و صاحب من می‌دانی و خون مرا حلال می‌شناسی؟ چگونه می‌توانی در حق و ناحق سخن من عادلانه قضاوت کنی، تو که پیشاپیش قبل از آن که من لب به سخن باز کرده باشم مرا به کفر و زندقعه متهم کرده‌ای؟

ما باید خواستار جهانی باشیم که در آن، انسان در انسان به چشم بیگانه نظر نکند. ما باید خواستار جهانی باشیم که در آن موجودات بشری به گروههای مذهبی، به گروههای نژادی،

به‌محدوده‌های جغرافیایی، به‌مرزهای فکری متعصبانه تقسیم نشود و عقل و خرد (که معمولاً در اقلیت است) محکوم آن نباشد که از نسبتهای ریاضی تابعیت کند تا مشت (که معمولاً دوتاست) مغز را (که معمولاً یکی است) زیر سلطه خود بگیرد. اگر تعصب ورزیدن نسبت به‌معتقدات خود را موجه بشماریم، دست کم باید آن‌قدر انصاف داشته باشیم که به‌دیگران نیز در تعصب ورزیدن به‌معتقداتشان حق بدهیم. زیرا آنان نیز معتقداتشان را به‌صورت میراثی از نسلهای گذشته خویش در اشکال بسته‌بندی شده و به‌عنوان «تابو»های مقدس تحویل گرفته‌اند و خود در انتخاب آن معتقدات اختیاری نداشته‌اند.

اما تعصب مسأله‌ی یک طرفه است. نه فقط با معتقدات دیگران به سنگ محک نمی‌خورد بلکه تنها با ایستادن در برابر معتقدات دیگران و کوشش به سرکوبی معتقدات دیگران است که در هیأت «تعصب» شکل می‌گیرد. و دقیقاً به همین جهت است که افراد ذینفع جامعه، معمولاً هراندیشه آزادمنشانه‌یی را نیز که به جامعه ارائه شود برای حفظ منافع خود «ضدمذهبی» معرفی می‌کنند. درست همان کاری که شاه مخلوع نیز می‌کرد و تا آخرین لحظات افول قدرتش از برانگیختن تعصبات مردم برضد مبارزان انقلابی کوتاه نمی‌آمد و آنان را «اتحاد ارتجاع سرخ و سیاه» می‌خواند زیرا که به قدرت ویرانگر تعصب مطلق آگاه بود.

با اشاره به همین تعصب‌ورزی است که می‌باید امروز نیز در هر لحظه در هر گوشه دنیا، نگران کشتارهای وسیع عقیدتی یا نژادی یا مذهبی بود. زیرا که واقعیتها چنین نگرانیهای وحشت‌باری را توجیه می‌کنند. اما واقعیت لزوماً حقیقت نیست. در بسیاری از موارد درست برخلاف جهت حقیقت حرکت می‌کند.

واقعیت این است که در بسیاری از جوامع میان ترک و کرد، جنگ میان یهود و عرب، جنگ میان هندو و مسلمان، جنگ میان کاتولیک و پروتستان، جنگ میان سفیدپوست و سیاهپوست و جنگهای پراکنده دیگری از این قبیل در جریان است؛ این واقعیت است، واقعیت ملموس روزمره. اما حقیقت چیست؟ حقیقت این است که دیگر باید به دوران تحمیل فکر، تحمیل عقیده، تحمیل نژاد، تحمیل مذهب و تحمیل زبان و فرهنگ پایان داده شود. حقیقت این است که انسان باید از هر گونه تحمیل به دیگران خجالت بکشد. حقیقت این است که اگر من بخواهم عقیده یا مذهب یا فرهنگ خود را به تو تحمیل کنم، معنی‌اش این است که از عقیده تو، از مذهب تو، از فرهنگ تو در وحشم زیرا آن را قویتر و نافذتر و برتر از عقیده و مذهب و فرهنگ خود یافته‌ام و حقیقت نهایی این است: جهان‌بینی سالم و انسانی و خالی از تعصب احمقانه به من حکم می‌کند که از تنگ چشمی ناشی از منافع حقیر و مبتذل خودم دست بردارم و بگذارم هر آن‌چه برحق است به سود جامعه انسانیست و از طریق قانون طبیعی انتخاب اصلح، به هر آن‌چه برحق نیست پیروز شود.

روشنفکری و آزادی

تا همین جا هم به‌رغم کارشکنیهای تعصب و جهل، جامعه بشری مجموعه دستاوردهای خود را از برخورد و تعاطی فرهنگ و تمدن اقوام و ملیتهای مختلف حاصل کرده است. برخورد خصمانه و تعصب‌آمیز و ستیزه‌جویی با فرهنگها و تمدنهای دیگر چیزی را تغییر نمی‌دهد و در نهایت امر نمی‌تواند در برابر تسلط حق سنگ بیندازد و اندیشه یا فرهنگی که بکوشد با گرز و باروت حقایقی برای خود تحصیل کند هم از نخست محکوم به‌بی‌حقی است. چنین اندیشه یا فرهنگی با شیوه تحمیل و اختناق فقط ممکن است احتضار خود را چند روزی طولانی‌تر کند.

به این جهات است که روشنفکر عمیقاً به یکپارچگی و غیر قابل تفکیک و تجزیه بودن آزادی معتقد است. برای او مسأله آزادی عقیده، آزادی بیان، آزادی مذهب، آزادی زبان و هر آزادی اجتماعی و انسانی دیگری فقط در یک کل استثنائناپذیر شکل می‌گیرد که در عین حال مشروط به‌هیچ‌گونه‌ای و اگر نیست. به‌خصوص وقتی که موضوع این آزادیها، فریبکارانه در تقسیم به اقلیت و اکثریت و در چهارچوبهای مذهبی یا قومی مطرح بشود.

پس به سؤال شما برگردیم! وظیفه روشنفکر همان وظیفه همیشگی است. چنین یا چنان بودن شرایط در وظیفه بنیادی او که ساختن دنیایی براساس عدل و خرد است تغییری نمی‌دهد. اقتضای زمان و شرایط البته می‌تواند تاکنیکهای مختلفی را توصیه کند که هدف آن اجرای وظیفه است و انتخاب آن برطبق سلیقه‌ها و نظر گاهها صورت می‌گیرد که مبحث دیگری است.

خروش سایه‌یی کمرنگ در راه

رحمان کریمی

گسسته لگام

بی برگستان و توشه‌یی در راه
خورجینم خالی و نعلم نسکسته
راکبی با مرکوب صدای آزادی.

بیابان پشت بیابان و تنگه پشت تنگه
خار و خارستان و دره در دره.
قیرگون لحظه‌ها و خورشید، برپشت
غوغای باد درکوپال و دلبنسته به هر کوهسار
ترسی از رفتن نیست
دل، قرص تراز هر صخره
شکافنده توفان‌ها و گردبادها
دریای خون در سینه و غبار اندوه بر چهره
چونان باد پایی با غم مجنون.

رفیقانم نه چون من پیر و خشم آگین
که جوان و خروشنده تر از رعد
می آیند.

بیابید رفیقان من
که هنگامه تقدیر، هم‌چنان
در همین تاختن و رفتن است.

مستم از جام بر جام این راه
وز شورابه‌های این دل که عمری ست
خونین و چابک سوار
می رود.

در این صحرا
محشوری ست، آری
اما

میعادگاه ما
در ایران است
در میدان آزادی.

بتاز و از جفای نامردمان هراس مکن
بتاز و مردمی را پاس دار
بتاز
بتاز
بتاز.

ماتهنایستیم

م. وحیدی

در رگان متورم زمین
عفونت لحظه‌ها را می‌شناسم
که در گذرگاه حیات
زیستن
حادثه‌یی ست عظیم
زخمی که نیاسود
مرا در خویش
تکتیر خواهد کرد

حقیقت نخواهد مرد
فردا آغاز دیگرست

برقامت غرور خود ایستاده ایم
با تپش نگاهمان
در تلاقی دشنه و ماه

آه!

برصخره‌های خوف انگیز بی ستاره
کس ندانست
ما با کدامین سرود
تا قلب سایه‌ها تاختیم
و ثقل صبح را
در چشمان مرمرین یادها
به ودیعه نهادیم
هنوز از پشت پلک غزل‌های تو
زندانیان شهر ترانه می‌خوانند
وصدایت
برفرز شهرها
چراغ محبتی است
که در گریه‌های شبانه باد
طنین انداز است

ما تنها نیستیم
ما تنها نیستیم
«پرنده و کودک و سنگ و دشت»
با ماست
و جوادانه‌ترین سرودها
با کبوترانی
که فاصله دور را در تو
به تو نزدیک می‌کنند

ملاقات

فروردین سال ۶۴، چهار سال از دستگیری مجتبی می گذشت. از اسفند ۶۳ گفته بودند روزهای عید می‌خواهند به‌خواهر و برادر زیر ۳۰سال ملاقات بدهند. تا قبل از آن فقط پدر و مادر و خواهر و برادر بالای ۳۰سال می‌توانستند به‌ملاقات بروند. فرصتی بود تا من هم بتوانم مجتبی را ببینم. یک روز ساعت ۵صبح با پدر و مادرم همراه شدم و به‌طرف اوین رفتم.

باید از صبح زود به آن‌جا می‌رفتم و اسم می‌نوشتیم. محل اسم‌نویسی برای ملاقات ساختمانی در پشت لوناپارک بود. باید شناسنامه‌ها و اسامی رامی‌دادیم. وقتی ملاقات‌شروع می‌شد همه‌را سوار مینی‌بوس می‌کردند و گروه به‌طرف اوین می‌بردند.

هوا تاریک و سرد بود که رسیدیم. مادران بسیاری جلو در ساختمان نشسته بودند. پاسدارها رفت و آمد داشتند و بی‌خیال به ما نگاه می‌کردند. واردساختمان که می‌شدی صدای کربلایی رامی شنیدی که به‌خاتواده‌ها فحش می‌داد. پیرترین پاسدار آن‌جا بود. اما بیشتر از جوانها تلاش می‌کرد. هر بار دری باز می‌شد به‌مادران می‌گفت: «همین روزها همشون را اعدام می‌کنیم. خیال همه راحت می‌شه» و سیل فحش و ناسزا بود که تار می‌شد.

تا ساعت ۹صبح آن‌جا بودیم. بعد اسمهایمان را خواندند. سوار مینی‌بوس شدیم به‌سمت اوین رفتم. همین‌طور که می‌رفتم باخودم فکر می‌کردم که چه می‌شود؟ آیا مجتبی رامی‌بینم؟ اگر ببینمش چه شکلی شده؟ خیلی دلم برایش تنگ شده بود. سرم را گذاشتم روی شیشه مینی‌بوس. به‌سمت اوین نگاه کردم. بی‌اختیار با خودم گفتم: «خدا یا چه بلایی سرش آورده‌اند؟ چقدر از بچه‌ها اون‌جا هستند؟» یاد احمد غلامی (احمد جقیل) افتادم. با هم هم تیم بودیم و نشریه می‌فروختیم. و… بچه‌ها الان چه کار می‌کنند؟ احمد زیر شکنجه است؟ داره شلاق می‌خوره؟ و… بالاخره الان می‌بینمش یا نه؟

کم کم به‌جلو در زندان رسیدیم. از مینی‌بوس پیاده شدیم. از در کوچکی رفتم تو دویاره شناسنامه‌هایمان را گرفتند و چک کردند . پاسدارها همان‌طور زخم‌زبانها می‌زدند و فحش می‌دادند.

از تعداد زیادی فلزی بالای‌رفتم. در اتاقکی مخصوص برای ملاقات بود به‌انتظار نشستیم. تعدادمان زیاد بود. دلشوره داشتم. هراز گاهی از مادرم سؤال می‌کردم. مادرم که در دفعات قبل این مسیر را چندین بار پشت سر گذاشته بود چیزهایی می‌گفت که آرامش بیشتری می‌داد.

مادر خونسرد بود. یا خود را خونسرد نشان می‌داد. اما التهاب، نگرانی، هیجان تمام وجود مرا گرفته بود. صدای قلبم را با گوش‌های می‌شنیدم. همه‌اش به‌این فکر می‌کردم که مجتبی چه‌جوری است؟ چی بهش بگویم؟ بغض کرده بودم. به‌مادرم نگاه می‌کردم. نمی‌دانم مادرم در چه‌راه چه می‌دید که‌هی بهم می‌گفت «بیابشین حالا حالا باید منتظر باشیم» ضعیف کرده بود ولی میل به‌چیزی نداشتم. دوست داشتم آن در لغتی باز می‌شد و اسم مجتبی را صدا می‌کردند.

از مادرم سؤال می‌کردم: «امامان اتاق ملاقات چه‌جوریه»

مادرم می‌گفت: «اتاق بزرگیه که گیشه به‌گیشه است و یه شیشه است و اونا میان پشت شیشه با تلفن با هم حرف می‌زنیم» باز تو فکر می‌رفتم. راستی مجتبی چه‌قیافه‌ای شده؟ آن موقه‌ها لاغر و عینکی بود. با سیب‌های پرپشت. دو تادستش هم که در تظاهرات ۱۳۰۷آبان ۵۷جلو دانشگاه تیر خورده بود. کف دست راستش جای تیر خوردگی و عمل مانده بود…

در همین فکر‌ها بودم که در آهنی لغتی باز شد. پاسدار کوتوله‌یی شروع به‌خواندن اسامی کرد. اسم چهارم یا پنجم اسم مجتبی بود: «مجتبی غنیمتی». دیگر نفهمیدم چه‌شد؟ رفتم پشت در فلزی بعدی. مادرم تند تند می‌گفت: «از این طرف بیا! این‌جا بیاست! هول نشو! هول نشو…»

چند نفری که جمع شدیم بالاخره در اتاق باز شد. بعد از ۴، ۵ نفر وارد سالن ملاقات شدم. گیشه‌ها سمت راست بودند. یکی یکی نگاه کردم. اولی نبود، دومی نبود، «خدا یا مجتبی کدومه؟» اینها همه شبیه همدیگه هستند، قیافه‌های همه‌شان یک جور بود: عینکی و لاغر. بال‌های خندان دست تکان می‌دادند. در سه چهار گیشهٔ اول مجتبی نبود. نمی‌دانستم چکار کنم. «خدا یا مجتبی کدومه؟» یک‌دفعه صدای مادرم توی گوشم پیچید: « بیا! کجا می‌ری؟» از هولم گیشه را رد کرده بودم. برگشتم. جلو گیشه‌یی که مادرم ایستاده بود خشکم زد. مجتبی را دیدم. بغضم ترکید. گریه‌امانم نمی‌داد. با صدای بلند زدم زیر گریه. فقط دوست داشتم نگاهش کنم. او می‌خندید.

مادرم دستم را گرفت. گوشی تلفن را داد دستم: «گریه نکن! باهاش حرف بزن!» نمی‌توانستم گوشی را بگیرم. فقط دوست داشتم ببینمش.

مادرم گفت: «گریه نکن! خوب نیست! پیش پاسدارها که آدم گریه نمی‌کنه».

صدای مجتبی از توی گوشی می‌آمد: «مهران! چه‌طوری؟ چه‌قدر بزرگ شدی شناختم»

گریه‌امانم نمی‌داد.

نمی‌دانم گفتم یا نگفتم: «سلام! خوبم خیلی دلم برات تنگ شده».

کم کم خنده‌های مجتبی هم با اشک‌هایش یکی شد. از زیر عینکش

ملاقات

مهران غنیمتی



مجتبی و فاطمه غنیمتی، شهیدان سرفراز مجاهد خلق

قطره قطره اشک بیرون می‌ریخت.

گفتم: «مجتبی خوبی؟»

گفت: «آره، خوبم، گریه نکن! خجالت بکش دیگه مرد بزرگی شدی، جلو اینها خوب نیست» به بغل دستم نگاه کردم. پاسداری پرسید: «کیه برای برادرت گریه می‌کنی؟ …» مادرم یک چیزی بهش گفت و اورفت.

بغضم را خوردم و کمی آرام گرفتم، مادرم می‌خندید و با عجله می‌گفت: «تند تند حرف بزن الان وقت تمام می‌شه»

مجتبی گفت: «بر پدرت صلوات بچه، اشک من را هم در آوردی! دیگه گریه نکن! و گرنه عصبانی می‌شم خوب بگو چی کار می‌کنی؟ درس می‌خونی؟»

گفتم: «آره درس می‌خونم»

گفت: «الان که نمی‌خونی» بعد اضافه کرد: «امامان و بابا را اذیت نمی‌کنی که…»

مادرم گفت: «نه شمانستید کم‌کمون می‌کنه»

پرسید: «نمیخوای بری دانشگاه؟» گفتم می‌خواهم کنکور شرکت کنم.

با تندی گفت: «دانشگاه را نمی‌گم دانشگاه حاجی رامی‌گم»

دوزاری‌ام افتاد. گفتم: «چرا! حالا نفهمیدم می‌خوام برم.»

سفارش کرد: «پس خوب درس بخون و زود برو دانشگاه»

بعد پرسید راستی از صبح تا شب چکار می‌کنی؟ کسی از کار روزانه‌ام را برایش گفتم.

گفت: «برو هر شب بنویس از صبح تا شب چی کار کردی؟ یک جمعی از کارت بزن، اشتباهات را برای روز بعد تصحیح کن» صبر کرد و بعد ساکت شد و ادامه داد: «بهبوده زندگی نکن»

احساس می‌کردم حرف‌هایش مثل خون در گهایم جریان پیدا کرده است. دیگر از حق‌هق گریه خبری نبود. اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «باشه»

مادرم گوشی را گرفت و چند کلمه‌یی حرف زد. دوباره گوشی را گرفت.

این بار مثل بلبل و بلادرنگ حرف می‌زدم: «آقا مجتبی خیلی مخلصیم! همیشه دلمون برایت تنگه. حسرت دارم که چراوقتی خونه بودی قدر تو را ندانستم. یاد آن‌موقع‌ها می‌افتم که دو‌چرخه‌سازی داشتم، اون‌موقع‌ها که دانشگاه می‌رفتی، و وقتی از اصفهان می‌اومدی ما می‌اومدیم دنبالت. انشالله هر چی زودتر می‌آیی باز هم می‌ریم همون‌جاها».

مجتبی گفت: «منم خیلی به‌تو و مهری (خواهرم که ۲سال بزرگتر بود و در عملیات فروغ جاویدان شهید شد) فکر می‌کردم که چه شکلی شده‌اید. امامان می‌گفت بزرگ شده‌ای، می‌آیم بریم با هم کشتی بگیریم…»

همین جاصدا قطع و زمان ملاقات تمام شد.

همه‌شان با‌دست تکان دادن شروع کردند به‌خداحافظی. من صورتم را به‌شیشه‌چسباندم و او را بوسیدم. مجتبی رفت گیشهٔ بغلی دست یک نفر را گرفت و آورد من را نشان داد. هر دو زندد زیر خنده. خنده‌هایشان هم مثل هم بود.

تک تکتشان که از جلو شیشه‌ها رد می‌شدند می‌خندیدند و دست تکان می‌دادند.

دوست نداشتم از آن‌جادل بکنم. دوست نداشتم هیچ‌وقت آن‌صف تمام‌شود.

از اوین که فاصله گرفتم بیشتر دلم گرفت، بعداز آن دو بار دیگر مجتبی را دیدم. در آخرین دیدار سفارش کرد: «برو و وسالن من را آماده کن که وقتی آمدم با هم بریم دانشگاه!»

حکمش ۱۵سال بود. ولی در دادگاه به‌او گفته بودند که ۸سال آن را عفو داده‌اند. قرار بود سال ۶۷ آزاد بشود. ولی در قتل عام ۶۷ راه همیشه مجاهدبودن را انتخاب کرد.

روی برگه‌یی که نام و مشخصاتش را سؤال کرده بودند اتهام خودش را نوشت: «مجاهد» و رفت.

هر کس نوع اتهام را می‌نوشت مجاهد برای اعدام می‌بردند و اگر می‌نوشت منافی‌جای او را تغییر می‌دادند که مجتبی نوع اتهام را نوشت «مجاهد» و چند دقیقه بعد در لحظه‌یی که او را برای اعدام می‌بردند گفت: «فکر می‌کنم باید رفت! هر چه که می‌خواهد باشد باشد!»

بقیه از صفحهٔ اول

در تنها مسافرخانهٔ شهر اتاقی پیدا کردم. اسباب‌هایم را گذاشتم و به‌خیابان برگشتم. فکر کردم قاعدتاً باید خوشحال باشم. اما دل تنگ بودم. ترسی مبهم دلم را به‌آشوب می‌کشاند. برادرم را، که قرار بود بیاید و نیامد، تقریباً فراموش کردم. دلم می‌خواست سری به‌بازار شهر بزنم. هوس این را داشتم که از چند جا، که نمی‌دانم کجا بودند، دیدن کنم.

در کمرکش خیابان دوم ازدحام جمعیت مرا با خود برد. جمعیت از کوچه‌یی بیرون زد و همهٔ خیابان را پر کرد. بدون این که بخوام یا اصلاً بدانم چرا با آنها دارم می‌روم. فقط صدای کلفت قاری و هق‌هق‌های چند پیر زن به‌من فهماند با جمعیتی سوگوار به‌این طرف و آن طرف می‌روم. من هم شروع کردم به‌گریه کردن. برای چه؟ نمی‌دانم. همین طوری، دلم پر بود. چند نفر بر سر و سینهٔ خودشان می‌زدند و شیون راه انداخته بودند. من اما توی سرم نزدم. فقط گریه کردم. بعد هم که جمعیت از شهر خارج و به‌گورستان شهر رسید از آنها جدا شدم.

نسیم خنکی می‌وزید. عرق کرده بودم. رتم سر قبری نشستم و اشک‌هایم را پاک کردم. جمعیت دور شده بود. دکمه‌های پیراهنم را باز کردم. نسیم بر سینه‌ام لغزید. خوشم آمد و آرام گرفتم. داشت همه چیز فراموش می‌شد که یک دفعه یاد آن مرد و آن قاب پنجره افتادم. همان که توی خواب و بیداری ولم نمی‌کرد.

همان ترس ناشناس شروع کرد به‌آشوب کردن دلم. طاقت نداشتم. شروع کردم به‌فرار. تا آن‌جا که می‌توانستم دویدم. در آخرین قطعهٔ گورستان از نفس افتادم. بادی که می‌آمد گرد و خاکی را به‌هوا می‌فرستاد. رو به‌باد ایستادم. گزنده بود. صورتم را تیغ می‌زد. چیزی جز همان قطعه را نمی‌دیدم. آن‌قدر بزرگ بود که اگر روزها و ساعتها هم می‌دویدم به‌انتهاش نمی‌رسیدم. شاید هم قطعه کوچکی بود تکرار شده در خودش.

نمی‌ترسیدم. یک جوری احساس اطمینان قلبی داشتم. قبلاً وقتی در مقابل مرگ یا موقعیتی که مرگ را به‌یادم می‌آورد، قرار می‌گرفتم چنین احساسی را نداشتم. فاصله‌یی بین خودم و مرگ می‌دیدم. گویی که مرگ دیوی اهریمنی است که می‌خواهد مرا ببلعد. اما این سنگ قبرهای درهم شکسته فاصله مرگ و من را از بین برده بودند. مرگ، دوستی بود منتظر. مثل پدرم که الان در خانه نشسته و منتظر بازگشت من است. باید بعد از هفت سال به‌خانه‌ام باز می‌گشتم.

چرا هفت سال به‌زندان افتاده بودم؟ نمی‌دانستم. آخرش هم نفهمیدم. اول‌هایش مقداری حرص خوردم. دست و پا زدم که این مثلا چه عدالتی است؟ فریاد کشیدم من یک قربانی هستم. بدون هیچ‌گونه اختیاری و بدون هیچ گناهی. ساعتها با خود فکر کردم که قاضی این دادگاه کی بوده است؟ نتوانستم سر در آورم. اما بعد قانع شدم. شاید هم اسمش تسلیم باشد. به‌هرحال دست برداشتم. پذیرفتم که زندانم را بکشم. انتظار آزادی نداشتم.

هیچ‌کدام از قبرها سنگ نداشت. چند تایشان سیمانی بود. روی یکی از آنها دراز کشیدم. آسمان دور سرم می‌چرخید. باد تندی شروع به‌وزیدن کرد. گرد و خاک بلند شد. چند شاخه تیغ و خار بررویم افتاد. خواستم آنها را پس بزنم. دلم نیامد. از تصور این که ممکن است آن قدر بیشتر شوند که زیرشان گم شوم خوشم آمد. احساس آرامش داشتم. بلند شدم و نشستم. سعی کردم چیزهایی را که روی سیمان یکی از قبرها کنده شده بخوانم. آنقدر بدخط بود که نتوانستم. چه فرقی می‌کرد؟ حتماً اسمی را نوشته بودند. با تاریخی و یا چیزی بیشتر و کمتر. نوشتهٔ روی سیمان قبر دوم را توانستم بخوانم. اسمی نیمه آشنا بود. چیز دیگری هم بود که خواندم ولی نفهمیدم مقصودش چیست. خیلی زور زدم تا شاید به‌یاد بیآورم. یک چیزهایی یادم می‌آمد. شاید همان مردی بود که در سال گذشته در حیاط زندان دارش زدند.

دو نفر بودند. با هم آوردندشان. زندانیان دیگر را به‌داخل سلول‌ها و اتاق‌هایشان برگرداندند. از پنجرهٔ سلول‌ها نگاهشان می‌کردیم. خوبی‌اش به‌این بود که زیاد دور نبودیم. سلول من به‌قدری نزدیک بود که صدای گام‌هایشان را هم می‌شنیدم. نگاهانان با سرعت بیشتری این ور و آن ور می‌رفتند. قاضی عسگر که آمد همه چیز آماده بود. دو نفر را با هم از پشت ماشین حمل گوشت پیاده کردند. چشم‌هایشان را با دستمالی سیاه و دستشان را از پشت بسته بودند. اولی سرش پایین بود. دومی داشت سیبلش را می‌جوید. وقتی پای جراثقال رسیدند ایستادند. اولی را به‌تیر بستند و شروع کردند به‌شلاق

قصه

در قاب پنجرهٔ من…

کاظم مصطفوی

زندش. صغیر تازیانه هوا را می‌شکافت. طرف حتی یک آخ هم نمی‌گفت. پیراهن خونینش به‌تنش چسبیده بود. خون از گرده و کمرش بیرون می‌زد. شلاق زن به‌نفس نفس افتاد. اما هرطور بود ادامه داد. نفر اول خون‌سرد تماشا می‌کرد. بعد سیگاری خواست. قاضی عسکر با مهربانی نگاهش می‌کرد. فرمانده نگهبانها موافقت کرد و دستش را باز کردند. سیگار را گیراند و دودش را به‌هوا فرستاد. لیوان آبی خواست و لاجرعه سر کشید. نفر دوم زیر شلاق‌ها از حال رفته بود. روی تختی انداختند و بردندش. هیچ نگفت. حتی یک آخ هم نگفت. نفر اول نگران شد. چشم‌هایش دو دو می‌زد. فهمید نوبت او است. نگاهی به‌طناب بالای سرش کرد. حلقه طناب با نسیم ملایمی تکان می‌خورد. چند نفر محافظ دور و برش مواظبش بودند. یک دفعه زد زیر گریه. با التماس درخواست کرد اجازه بدهند با مادرش حرف بزنند. تأکید داشت برای آخرین بار است و می‌خواهد سفارش پسرش را بکند. فرمانده نگهبانها موافقت کرد. تلفنی به‌دست او دادند و او شماره‌ای را گرفت. بعد از چند لحظه انتظار سعی کرد لیخندی بزند. لب‌هایش می‌لرزید. گفت مریض است. سفارش پسرش را کرد. گفت هرچه دارد را بفروشدن. خرج پسرش کنند. بعد بغض کرد. گفت اگر دیگر همدیگر را ندیدند حلالش کنند. گفت مرگ حق است. شاید امروز یا فردا و یا همین الان به‌سراغش بیاید. التماس دعا دارد. نتوانست ادامه دهد. تلفن را داد به‌مأمور و اشک‌هایش را پاک کرد.

دو مأموری که دستش را گرفته بودند او را به‌زیر طناب هل دادند. یک نفر دیگر چهارپایه‌یی آورد و جلوش گذاشت. حکم را که خواندند او سرش پایین بود. بعد آرنجش را گرفتند و مأمور به‌او گفت پایش را بلند کند و بالای چهارپایه برود. با احتیاط پایش را بلند کرد و گذاشت روی چهارپایه. بعد که روی آن قرار گرفت. نفس عمیقی کشید. یک لحظه درنگ کرد. نفس بعدی را طوری در سینه داد که گویی می‌خواهد تمام اکسیژن‌های عالم را ببلعد. در عوض نفس توی سینه همه حبس شد. هیچ کس به‌دیگری نگاه نمی‌کرد. حتی کیبوتر بالای سرم در هوا، بدون این که بال بالی بزند، متوقف شده بود.

بعد همه‌مان نفهمیدم اتفاقی افتاد. بدون این که چیزی بگوید سرش را بالا برد. مأموری اشاره کرد و راننده جراثقال طناب را پایین تر فرستاد. مأمور خواست طناب را بیندازد به‌گردن او. گردنش را طوری حرکت داد که گویی در جستجوی طناب است. نفس بلندی کشید و قبل از این که مأموران بتوانند کاری کنند خودش چهارپایه زیر پایش را انداخت…

برگشتم و سرم را گذاشتم توی بالشم. نمی‌دانم چقدر گذشت. وقتی دوباره از پنجره نگاه کردم دست بسته از جراثقال آویزان بود. با چهارپایه‌یی واژگون بر روی زمین زیر پایش…

روز بعدش که برادرم به‌ملاقاتم آمد گفتم حاضر نیستم او را ببینم. هرچه گفتند خوب نیست! برادرت از راه دور آمده! امید دارد که خبری از تو برای پدرت ببرد! گفتم نمی‌روم و نفتم به‌ملاقات. آن بار برادرم بدون این که من را ببیند برگشت.

از آن روز به‌بعد دیگر از پنجره سلولم به‌بیرون نگاه نکردم. یعنی هروقت می‌خواستم فحش بدهم از آن به‌بیرون نگاه می‌کردم و تصویر مرد به‌دار آویخته را هم چنان در قاب پنجره می‌دیدم. بعد دیگر دست خودم نبود. چیزهایی می‌گفتم که در حالت معمولی اصلاً به‌عقلم هم نمی‌رسید. مثل الان که دلم می‌خواهد فریاد بزنم. همین طوری که روی زمین، روی سنگ گوری دراز کشیده‌ام و آسمان را نگاه می‌کنم. درست مثل قاب پنجره‌ام است. و در آن همان مرد به‌دار آویخته با باد این طرف و آن طرف می‌رود.

بادی که می‌وزد خنکای عصر را دارد و در تنم فرو می‌رود. عرق بدنم را خشک می‌کند. بلند می‌شوم و به‌اطراف نگاه می‌کنم. هیچ کس نیست. تنها نفر زنده در گورستان من هستم. در قاب آسمان مردی به‌دار آویخته با وزش باد می‌رقصد. من هم شروع می‌کنم به‌رقصیدن. روی هر گور پای می‌کوبم و می‌رقصم. گرم می‌شوم. گرم می‌شوم. از هر گور کسی بر می‌خیزد و شروع می‌کند به‌رقص. همگی یک‌طور می‌رقصیم. تا صبح می‌رقصم و پای می‌کوبم. فردا به‌مسافرخانه برمی‌گردم تا وسائلم را بردارم و به‌شهرمان بروم. نیازی به‌اتاق نبود. با کرایه اتاق پولم را هدر داده بودم.

۲۳ تیر ۸۴

دان براون (Dan Brown) در سال ۲۰۰۳ با چاپ رمان جنجال‌برانگیز «رمز داوینچی» بازار کتاب را به‌تسخیر خود در آورد. اینک پس از گذشت دو سال این کتاب هنوز هم در صدر پرفروشترین کتابها در اروپا و امریکا قرار دارد. رمز داوینچی رمان هیجان انگیزی است که مرز تخیل و واقعیت را در هم می‌ریزد، از آن‌جا که موضوع رمان در رابطه مستقیم با مسیحیت است تاکنون فیلم و کتابهای متعددی در تأیید و رد آن نوشته شده است و کماکان یکی از موضوعاتی است که افکار اهل کتاب را به خود مشغول نموده است.

در تلاش برای آشنایی بیشتر خوانندگان بخشهایی از کتاب را ترجمه کرده‌ام که در گیومه آمده‌اند.

رمان با تأکید بر حقایق زیر آغاز می‌شود:

۱. خانقاه صهیون (Priory Of Sion) یک سازمان حقیقی زیرزمینی در اروپاست که در سال ۱۰۹۹ بنیان گذاشته شده است و کتابخانهٔ ملی پاریس در سال ۱۹۷۵ جزوه‌یی به‌نام «دوسیه پنهان» به‌دست آورد که نام اعضای خانقاه صهیون در آن درج شده است. برخی از این اعضا عبارت‌اند از:

- عالیشاناب اسحاق نیوتن (Sir Isaac Newton)
{فیزیکدان و ریاضیدان مشهور انگلیسی}،
- بو تیچیلی (Sandro Botticilli) { ساندرو بو تیچیلی نقاش مشهور ایتالیایی }، ویکتور هوگو، و -لئوناردو داوینچی.

۲. اسقف‌نشین واتیکان مشهور به « اوپوس دی» (Opus Dei) یک فرقه بنیاد گرای کاتولیک است که اخیراً موضوع مسائلی جنجالی از قبیل شستشوی مغزی، تهدید و اجبار، و رفتاری خطرناک که با عنوان «ریاضت جسمی» شناخته می‌شود، بود.

اوپوس دی اخیراً دفتر مرکزی ۴۷ میلیون دلاری خود را در ساختمان شمارهٔ ۲۴۳ خیابان لکزینگتون نیویورک افتتاح کرده است.

۳- تمامی توضیحات در مورد کارهای هنری، معماری اماکن، مدارک و تشریفات و مراسم مذهبی زیرزمینی‌یی که در این رمان ذکرشان رفته، حقیقی و دقیقی‌اند.

شخصیت پردازی ماهرانه و کاربرد طرح توطئه های هیجان‌انگیز که در فصلهای کوتاه داستان به کار رفته‌اند از ویژگیهای خاص این رمان است که خواننده را ناخودآگاه به‌درون داستان می‌برد. تکنیک براون در به کار گیری فصلهای کوتاه و چند صفحه‌یی جاذبه‌یی گریزناپذیر است. که خواننده را به خود جذب می‌کند و به‌دنبال خود می‌کشد.

ویژگی دیگر کتاب تحقیقات ژرف و ارزندهٔ نویسنده است که رمان را به کلاس درس تاریخ هنر و تاریخ مقدس مسیحیت تبدیل نموده است و خواننده بسیاری از نکات ریز این دو مقوله را با خواندن این رمان می‌آموزد.

شخصیتها:

ژاک سونیر (Jacques Sauniere) موزه داری است که ریاست موزه لوور را به عهده دارد. وی یکی از مشهورترین رمزشناسان جهان است که پژوهشهای بسیار ارزنده‌یی بر نقاشیهای اعجازانگیز لئوناردو داوینچی انجام داده است و به کشفیاتی دست یافته است که انتشار و افشای آنها بنیان مسیحیت را به لرزه در خواهد آورد.

پروفسور رابرت لانگدون (Robert Langdon)، استاد آمریکایی دانشگاه هاروارد، یکی از مطرح‌ترین استادان نمادشناسی مذاهب است که برای ایراد یک سخنرانی در مورد نمادهای کفرآمیز که در کلیساهای جامع جهان به کار رفته، به پاریس دعوت شده است.

بوژو فاشه (Bezu Fache)، رئیس بدخلق پلیس مخفی پاریس (DCPJ) است. وی فردی چهارشانه، تنومند و تیره‌پوست، شبیه به انسانهای ناندنرتال و در عین حال به شدت زیرک، بیرحم و بسیار تیزبین است. موهای تیره‌اش با روغن زیاد روبه‌عقب شانه خورده‌اند، ابروانش گره خورده و دماغ نوک‌تیزی شبیه به دماغهٔ یک کشتی جنگی است. زیردستانش او را گاونر می‌نامند. وی به شدت با حضور زنان در ادارهٔ پلیس مخالف است و اعتقاد دارد که حضور زنان در ادارهٔ پلیس تمرکز مردها را برهم می‌زند. وی سنجاق کراواتی دارد که همیشه آن را به کراواتش می‌زند. صلیبی نقره‌یی با سیزده عقیق سیاه، نمادی که به صلیب گوه‌رین مشهور است و نشانه مسیح و دوازده تن از حواریونش است.

سوفی نوو (Sophie Neveu)، کارگاه رمز شناسی است که تحصیلاتش را در انگلستان به پایان برده و اکنون به عنوان متخصص رمزشناسی در پلیس فرانسه مشغول به خدمت است. شخصیت سوفی مقولهٔ پنهانی است که در روند داستان خود را می‌نمایاند. او فردی بسیار چابک و تیز هوش است که تعلیمات پدربزرگش او را در گشودن رازها توانی شگفت‌انگیز داده است، هر چند که خود وی رازی است که گشوده‌شدن آن برای واتیکان خطرات زیادی را به

معرفی کتاب

نگاهی به کتاب پر فروش «رمز داوینچی»

علی اصغر بهروزیان



مفهومی دگرگونه دارد، ولی در «مذهب کفر» جایگاه ویژه‌یی دارد.

فاشه می‌پرسد: شیطان پرستی؟

لانگدون: نه، امروزه واژهٔ کفر مفهومی بسیار نزدیک به‌شیطان‌پرستی یافته‌است. برداشتی شدیداً مغرضانه و غلط از واژه (نویسنده از واژهٔ Pagan = که به فارسی معنی آن کافر، بت پرست، مشرک، بی‌دین و… است، استفاده کرده است. دیکشنری ۵ جلدی دکتر عباس آریان پور)، در حقیقت این واژه ریشه در واژهٔ لاتین (پاگانوس = Paganus) به مفهوم روستا نشینان، و آن هم به روستاییانی اطلاق می‌شد که در حاشیهٔ جنگلها به سر می‌بردند و مذهبشان پرستش طبیعت بود. وحشت کلیسا از آنان آن‌سان زیاد بود که در یک دوران واژه (Villager =روستایی) به Villain =به معنی فردی باروحي هززه) تغییر یافت.

ستاره پنج پر در دوران پیش از مسیح به طبیعت پرستان نسبت داده می‌شد. پدران ما بر این باور بودند که جهان به‌دو بخش تقسیم می‌شود. یک بخش مذکر و دیگری مونث. هنگامی که مؤنث و مذکر تعادل می‌یافتند در جهان همزیستی و تعادل برقرار می‌شد و در غیر این صورت جهان دستخوش هرج و مرج می‌گردید، به نظر آنان خدایان و الهه‌ها تلاش می‌کردند تا تعادل در قدرت را حفظ کنند.

لانگدون با اشاره به ستاره پنج پری که سونیر نقش کرده ادامه می‌دهد: این ستاره نمایانگر نیمهٔ مؤنث هستی است، چیزی که کارشناسان تاریخ مذاهب «الهه مقدس» می‌نامند (ص -۳۸).

در کنار جسد سونیر رمز زیر در پرتو چراغهایی که نور ماوراء بنفش می‌پراکنند دیده می‌شود:

۱۳-۲-۲۱-۱-۱-۸-۵

ای، شیطان خون آشام

آه، برهٔ مقدس

(ص -۴۳)

این رمزی است که خود سونیر پیش از مرگش نوشته است و گشایش این رمز یقیناً به شناسایی قاتل خواهد انجامید و ماجراهای دیگر…

در این میان سوفی نوو وارد موزه می‌شود تا به رئیس پلیس اطلاع دهد که اعداد رمز را شناسایی کرده است.

سوفی اعداد را که بر روی یک کارت بازنویسی کرده به‌دست فاشه می‌دهد:

۱-۱-۲-۳-۲-۸-۵-۱۳-۱

فاشه که به شدت خشمگین شده است، به سوفی نگاه می‌کند.

سوفی توضیح می‌دهد:

لئوناردو فیبوناچی، ریاضیدان ایتالیایی در قرن سیزدهم، این ردیف ارقام را کشف کرد که در حقیقت هیچ معنایی ندارند و سونیر تمامی اعدادی را که در بستر مرگ خود

نوشته چیزی جز ردیف مشهور فیبوناچی نیست.(ص -۶۱) اما در پس این ارقام راز دیگری نهفته است که خود

سوفی نیز در این مقطع از آن بی‌خبر است.

داستان از این جا فرازهای هیجان انگیزی را به دنبال دارد. سوفی تلاش می‌کند که لانگدون را از چنگال رئیس پلیس که در واقع لانگدون را قاتل اصلی می‌داند، رها کند. در چرخشهای هیجان‌انگیز داستان مشخص می‌شود که سوفی در حقیقت نوهٔ سونیر است و سونیر اعداد و حروف رمزی را که در بستر مرگ خویش نقش کرده مخاطب آن کسی جز سوفی نیست. جمله «لانگدون را پیدا کن» بخشی از این رمزاست که به وسیلهٔ پلیس پاک شده است.

سوفی با کمک لانگدون و با استفاده از رمزهای مشخصی که در آثار لئوناردو داوینچی وجود دارد در می‌یابد که سنگ راهنما را باید پیدا کند. سنگ راهنما او را به رازی دیگر رهنمون می‌شود. رازی که کلیسا از آن هراس دارد.

در پی یافتن کلیدی که به سنگ راهنما راه می‌برد، سوفی در می‌یابد که پدربزرگش ژاک سونیر او را به اثر دیگری از لئوناردو داوینچی هدایت کرده است. مونا لیزا. پس از جستجوهای هیجان انگیز سوفی بر قاب شیشه‌یی مونالیزا یک رمز تازه می‌بیند: چقدر سیاه است فریبهای آدمی (ص -۱۲۴).

لانگدون که راز این رمز را در می‌یابد در توضیحاتی که به سوفی می‌دهد جنجال‌انگیزترین بخش رمان را نیز باز می‌گشاید.

این رازی است که این‌همه جنجال بر سر این رمان را به راه انداخته است، با نگاهی به اینترنت نمونه‌هایی از این جنجال را خواهید دید. علاوه بر این، چندین کتاب و خوراها مقاله و یکی دو فیلمی است که برای رد فرضیه یا حقیقت مطرح شده در این کتاب تاکنون ساخته شده است.

لانگدون در پاسخ به سؤال سوفی دربارهٔ این رمز می‌گوید: این پایهٔ فلسفهٔ خانقاه صهیون است. آنها در رسوم الهه‌پرستانهٔ خود بر این باورند که مردان قدرتمند در دورانهای اولیه کلیسای مسیحیت دنیا را با نهادینه کردن یک دروغ بزرگ فریب دادند و با بی‌ارزش ساختن زنان وزنه را به‌سود مردان چرخاندند.

خانقاه صهیون بر این باور است که کنستانتین و مردان جانشینش، با موفقیت جهان زن‌سالارانهٔ کفرآمیز را به مردسالاری تغییر دادند و این کار را با تخریب چهرهٔ مقدس زنان و شیطانی کردن آن به انجام رساندند. به‌نحوی که الهه‌ها برای همیشه، حتی در مذاهب بعد از مسیحیت، نیز دچار نسیان گردیدند.

سیستم تقبّتش عقاید کاتولیک کتابی منتشر کرد که می‌توان از آن به عنوان خون‌آميز‌ترین کتاب تاریخ بشریت یاد کرد. این کتاب با عنوان «چکش ساحره‌ها» جهانیان را علیه خطرات زنان آزاد اندیش برانگیخت و به روحانیون رهنمود داد که چگونه آنها را بیابند، چگونه شکنجه‌شان کنند و چگونه نابودشان سازند.

به تعبیر کلیسا آن ساحره‌ها شامل همهٔ زنان تحصیلکرده، زنان روحانی، زنان کولی، زنان صوفی مسلک، زنان طبیعت‌دوست، زنانی که داروهای گیاهی گرد می‌آوردند و هرزنی که به هر شکل مشکوکی گرایش به طبیعت داشت، می‌شد. زنان قابله نیز به دلیل آن که به‌شيوه‌های مردانه از دانش پزشکی برای کم کردن درد زایمان استفاده می‌کردند، رامی‌کشتند. چرا که به ادعای کلیسا درد زایمان تبییهی بر حق بود که به دلیل آگاهی یافتن حوا از راز سیب نسیب زنان شده بود. به‌باور آنان این در ازای گناه حوا به زنان داده شده بود.

در طی سه قرن حاکمیت کلیسا و شکار آن‌چه که آنها جادوگر می‌خواندند، پنج میلیون زن در آتش سوختند. تبلیغات و خونریزی کار خود را کرد و دنیای زن‌ستیز امروزی دلیل زندهٔ آن است.

زنان که روزگاری نیمهٔ روحانی بشریت بودند به طور کلی از معابد و کلیساها و مساجد حذف شدند.

این‌جاست که می‌بینیم امروزه هیچ زنی مقامی در مذاهب یهودیت مسیحیت و اسلام ندارد (ص ۱۲۴-۱۲۵). خانقاه صهیون با تسلط به معبد ابراهیم در بیت المقدس به‌مدارکی دست می‌یابد که بر اساس آنها مریم مجدلیه برخلاف تصویری که کلیسا از او ساخته همسر عیسی مسیح و در واقع از اولین گروندگان و حواریون مسیح بوده است. تصویر مریم مجدلیه در «شام آخر» اثر داوینچی» نیز گواهی است براین حقیقت.

در ماجرا های پیچ در پیچ و هیجان‌آمیز این رمان آموزگار، اسقف آریکوزا و واتیکان همگی به‌دنبال این مدارک در رویارویی با سوفی و لانگدون قرار می‌گیرند.

در پایان خواننده با گشوده شدن راز به واقعیت پی می‌برد. اما سوفی وارث این راز که خود نیز از تبار عیسی مسیح و از نوادگان او و مریم مجدلیه است، تصمیم می‌گیرد که این راز سر به مهر بماند.

چرا جنگ؟ نامه آبرت اینشتین به زیگموند فروید

(مورخ ۳۰ ژوئیه ۱۹۳۲، پوتسدام - آلمان)

مترجم: دکتر کریم قسیم
نقل از نشریه نبرد خلق

صادره اطاعت مطلقه را ناگزیر کند. این است که به اولین نتیجه گیری می‌رسم: کشورها [دولتها] برای ساختن راهی که به حصول امنیت بین‌المللی منجر شود، باید بدون قید و شرط از بخشی از آزادی عمل و استقلال رأی خود دست شینند. جای شک و تردید باقی نمی‌ماند که برای نیل به امنیت مطلوب راه دیگری وجود ندارد. نگاهی به فهرست شکست کوششهای بی‌تردید جدی که طی دهه‌های گذشته صورت گرفته و ناکامی‌هایی که در راه رسیدن به این هدف پیش آمده، هر کسی را متقاعد می‌کند که وجود نیروهای روانشناختی قدرتمندی این فعالیتها را به افلاج می‌کشاند. برخی از این نیروها آشکارا به چشم می‌آیند. فی‌المثل، قدرت‌طلبی قشر حاکم هر یک از کشورها مانع محدودشدن حوزه اختیارات دولت مربوطه می‌شود. منبع تغذیه این قدرت‌طلبی سیاسی اغلب از رقابت و جاه‌طلبیهای مادی و قدرت خواهیهای اقتصادی جناح دیگرآب می‌خورد. این جا پیش از همه منفعت‌طلبی آن گروه از آدمها به ذهن می‌آید که فارغ از هرگونه ملاحظه اجتماعی و محذور اخلاقی رفتار می‌کنند. برای اینها، جنگ، تولید و تجارت اسلحه چیزی جز یک فرصت مطلوب جهت سودجویی شخصی و توسعه دامنه قدرت و نفوذشان به شمار نمی‌آید.

این ارزیابی ساده صرفاً یک گام اول است در راستای شناخت رابطه‌های درونی این مبحث. اما، بلافاصله این پرسش پیش می‌آید که چگونه همچو وضعی پیش می‌آید که این اقلیت توده مردم را، که در هر جنگی صرفاً رنج‌برنده و بازنده واقعه است، به این صورت در جهت امیال و هوسهای خود به خدمت می‌گیرد؟

(وقتی از توده مردم صحبت می‌کنم، منظورم آنهايي هم هستند که به صورت سرباز و فرد نظامی در کلیه رده‌های ارتش، جنگ را به‌عنوان شغل خودشان برگزیده‌اند. اینها اغلب بر این عقیده اند که در راه دفاع از عالیترین ارزشها و مدارج مردم، خودشان به خدمت مشغولند و لابد بهترین دفاع نیز گاهی هجوم و حمله است.)

نخستین پاسخی که این جا به ذهن می‌رسد این است که آن اقلیت حاکم بر هر کشور، پیش از هر چیز مدارس، مطبوعات و رسانه‌ها و اغلب سازمانهای مذهبی را در دست خود دارد. با داشتن این ابزار و امکانات، تمایلات و احساسات توده عظیم مردم را در جهت مطامع خود جهت می‌دهد و زیر سلطه می‌آورد. و بدین ترتیب آنها را به آلت دست بی‌اراده خود تبدیل می‌کند. این پاسخ نیز روشنگر تمام جنبه‌ها و پیچ‌وخمهای مسأله نیست، چرا که باز این پرسش باقی می‌ماند چه‌طور می‌شود که تحت تأثیر این امکانات، حال و روز مردم طوری منقلب می‌شود که دست به حرکات جنون‌آمیز می‌زنند و تا حد از بین بردن خود برانگیخته می‌شوند؟ جواب فقط می‌تواند این باشد که در بشر نیازی به نفرت‌ورزیدن و نابودکردن نهفته است. این استعداد فطری در روزگار آرام و معمولی به‌صورت پوشیده و خفته است ولی در شرایط غیرعادی سر بلند می‌کند. این امکان بالقوه را نسبتاً به آسانی می‌شود برانگیخت و بیدارکرد و به‌حد یک جنون توده‌یی شدت بخشید. این‌جا، به‌نظر می‌رسد به گرهی در اعماق بر می‌خوریم، جایی که تمامی پیچیدگیها و تأثیرات شوم و وخامت‌بار درهم تنیده‌اند. روشن کردن تاریکیهای این ژرفا برعهده استاد بزرگ شناخت واداشتهای بشری است.

این مبحث، به پرسش آخری راه می‌برد: آیا می‌شود روند انکشاف روانی انسانها را طوری هدایت کرد که کمتر گرفتار

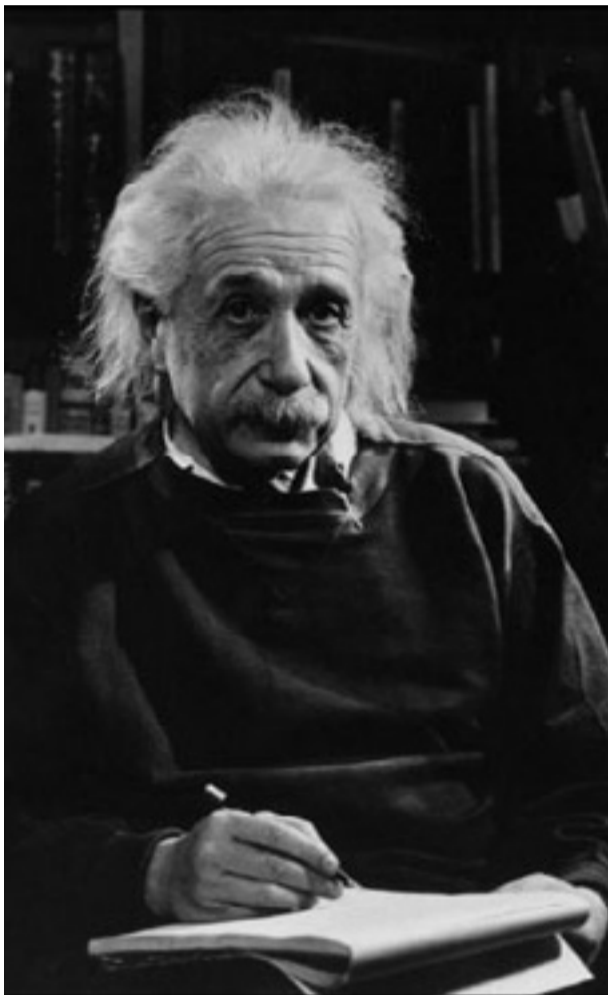
جنون نفرت شوند و در برابر حمله کینه‌توزی بیشتر مقاومت کنند؟ اشتباه نشود، منظورم فقط حال و روز توده‌های درس نخوانده نیست. بنا به تجارب من در زندگی، بیشتر قشر به‌اصطلاح «روشنفکری» است که آسانتر از دیگران تحت تأثیر القانات جمعی و شوم قرار می‌گیرد، چون که آرا و نظراتش کمتر از خود زندگی و تجربه‌های مستقیم آن نشأت دارد و بیشتر آموخته‌هایش سهل و ساده به واسطه محتویات کتابها تکمیل می‌شوند.

درخاتمه نکته‌یی را یادآوری کنم: من تاکنون فقط راجع به جنگ میان کشورها صحبت کردم، یعنی درباره منازعه‌های بین‌المللی. روشن است که عصبیت و پرخاشجویی بشر به‌صورت‌های گوناگون و تحت شرایط متفاوت بروز می‌کند. (مثلاً، جنگ داخلی، که سابقاً به‌علل مذهبی، و حالا به انگیزه‌های اجتماعی رخ می‌دهد، یا آزار و سرکوبی اقلیتهای ملی و...) من دانسته نوعی از جنگ را عنوان کردم که نماینده وخیتمترین و افسارگسیخته‌ترین صورت منازعه در جوامع بشری است و درضمن، شاید در این مورد بهتر می‌توان نشان داد که چگونه می‌شود از این درگیریها و کشمکشهای جنگی پرهیز کرد.

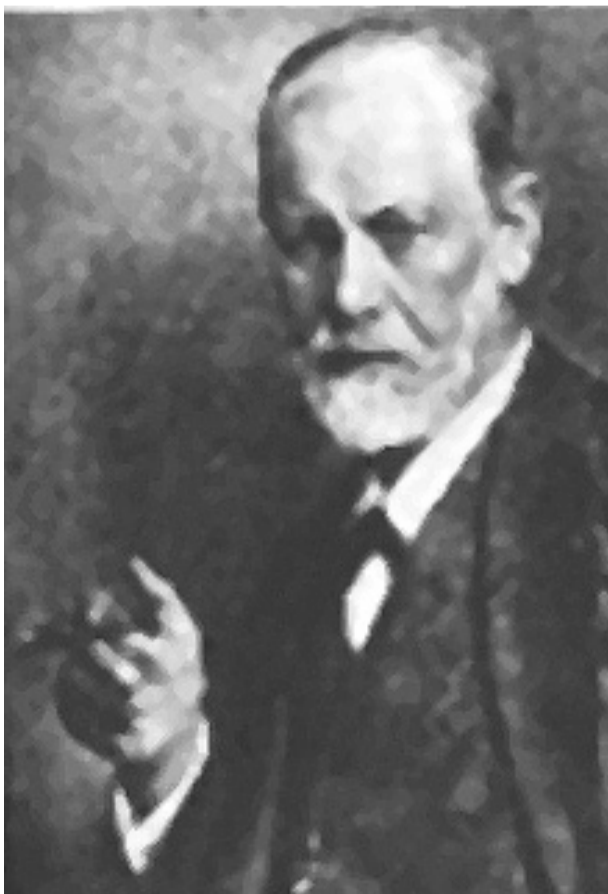
می‌دانم که شما در آثارتان به کلیه پرسشهایی که به این مسایل مربوط هستند، مستقیم و غیر مستقیم پاسخ داده‌اید. با این حال، هرآینه این مسأله صلح جهانی را به‌طور ویژه در پرتو دریافتهای تازه‌تان توضیح دهید، مایه خیر و برکت بزرگی خواهد بود و چنین شرح و تحلیلی می‌تواند منشأ کوششها و تلاشهای بارآوری شود.

با گرمترین سلامها

آرادمند آلبرت اینشتین



آلبرت اینشتین



زیگموند فروید

توضیح مترجم: امسال از یکسو شصتمین سالگرد جنگ جهانی دوم و تولید و انفجار بمب اتمی و در عین حال مقارن با صدمین سالگرد تدوین نظریه معروف نسبیست اینشتین است. به این مناسبتها در محافل علمی و حتی سیاسی دنیا شخص اینشتین و نظریات و فعالیتهايش چه به مثابه دانشمند فیزیک و ریاضی و چه به عنوان شخصیت معروف ضد جنگ بسیار مطرح شده است. در آلمان امسال را سال اینشتین نامگذاری کردند و در ایالات متحده آمریکا نیز مراسم بزرگداشت به‌افتخار وی برگزار شد. اینشتین که هم سوسیالیست مخالف جنگ و هم یهودی تبار بود، همزمان با روی کار آمدن هیتلر در آلمان این کشور را ترک کرد. او خیلی زود خطر بروز جنگ جهانی را پیش بینی کرده و بدین مناسبت از سالها پیش از بروز آن به تلاش جهت آگاهی بخشیدن به افکار عمومی جهان علیه جنگ همت گماشته بود. بدین علت «جامعه ملل متفق»، تشکیلاتی که به‌همت آمریکا پس از جنگ جهانی اول جهت جلوگیری از جنگ به وجود آمده بود و اکثر کشورها، از جمله آلمان و ژاپن عضو آن بودند (و البته پس از روی کار آمدن هیتلر هر دو این کشورها از آن خارج شدند)، از اینشتین خواهش کرد بحثی راه بیندازد در باره چرایی جنگها. مکاتبه اینشتین با فروید در همین راستا صورت گرفت.

آقای فروید عزیز،

خوشحالم از این که به ابتکار «جامعه ملل متفق» و انستوری بین‌المللیش برای همکاری فکری در پاریس، فرصت خاصی پیدا کرده‌ام تا درباره موضوعی که در حال حاضر به نظرم مهمترین مسأله تمدن ماست، با شما مشورت کنم. انستیتو امکان این بحث و گفتگوی آزاد را فراهم کرده و دست مرا در انتخاب طرف صحبتیم باز گذاشته است و من مایلیم این موضوع را با شما در میان بگذارم.

آیا راهی هست که بتوان انسانها را ازخطر جنگ، یعنی از این سرنوشت شوم خلاص کرد؟

امروزه دیگر به طور عام این واقعیت درک شده که پیشرفتهای حاصله در عرصه تکنیک مسأله جنگ را به امر بود و نبود بشریت متمدن تبدیل کرده است. ولی با این وجود تلاشهای زیادی که تاکنون جهت حل این معضل انجام شده همگی به صورت تکاننده‌یی ناکام مانده‌اند.

فکر می‌کنم در این مورد، حتی در بین کسانی که در عمل و بنا به اشتغالات حرفه‌یی درگیر مسأله هستند، یک احساس عجزی وجود دارد و همه میل دارند مشکل را از صاحب‌نظرانی بپرسند که به خاطر فعالیت علمی معمول خود، نسبت به کلیه مسائل حیات اشراف خاصی یافته‌اند، سنجیده و با تأمل برخورد می‌کنند. در مورد خود من باید عرض کنم که سمت و سوی معمول روش فکری من به ژرفای خواسته‌ها و حسهای بشر پرتویی نمی‌افکند، طوری که در این تبادل نظر کار چندانی از من ساخته نیست، جز این که سعی کنم صورت مسأله را خوب روشن کنم و پاسخهای موجود را که بیشتر جنبه صوری دارند بازبینی کنم و بعد فرصت را در اختیار شما قراردهم تا مسأله را از موضع دانش عمیق و احاطه خودتان به پهنه غرایز و واداشتهای بشری روشن کنید. می‌دانم که شما به راههای تعلیم و تربیت توجه خواهید داد، روشهایی که تا حدودی فارغ از امر سیاست می‌توانند موانع روانشناختی را از سر راه بردارند. البته، کسانی که در روانشناسی آموزش‌دیده هم نیستند به این امکانات فکر می‌کنند متنها به تارو پود آنها واقف نیستند و راجع به امکان تغییر و دگردیسی این اقدامات چیزی نمی‌دانند.

از آن جا که خود من آدمی هستم میرا و فارغ از احساسات ناسیونالیستی، جنبه ظاهری یا به زبان دیگر راه حل سازمانی قضیه خیلی به نظرم ساده می‌آید: کشورها یک ارگان قانونگذاری و یک عدالتخانه [جهانی] به وجود می‌آورند جهت حل و فصل کلیه مشکلات و منازعه‌هایی که بیشان پیش می‌آید. کشورها متعهد می‌شوند از قوانینی که ارگان قانونگذاری وضع می‌کند پیروی نمایند، در کلیه مسایل مورد اختلاف به این محکمه مراجعه کنند و بدون قید و شرط به‌رأی آن گردن گذارند و به تمام اقداماتی که این ارگان جهت تحقق احکام صادره لازم‌الاجرا می‌شمارد جامه عمل بپوشند.

درست همین جا به نخستین مشکل برمی‌خورم:

دادگاه ارگانی است که از انسانها تشکیل می‌شود، هرچه توان اجرایی‌اش در عمل به احکام متخذه کمتر باشد، به همان اندازه بیشتر راه نفوذ حوزه‌های خارج از قانون را باز نگه می‌دارد. باید این واقعیت را در نظر گرفت که حق و قدرت به صورت غیرقابل تفکیکی به هم مرتبط هستند. احکام صادره توسط یک ارگان قضایی، متناسب با ابزار و امکانات قدرت جامعه‌یی که به نام وی بیان حق صورت می‌گیرد به‌تحقق آرمان عدالت آن جامعه نزدیکتر است. هر چه وسایل اعمال قدرت یک جامعه بیشتر باشد، به همان اندازه می‌تواند امر حق و عدالت مطلوب خود را بهتر به‌کرسی نشاند. در حال حاضر ما خیلی دور هستیم از موقعیتی که یک سازمان فراکشوری داشته باشیم، سازمانی که دیوان عدالت بین‌المللی داشته باشد با اختیارات و اقتدار محرز و قادر باشد در اجرای احکام

پرواز در خاطره‌ها

خاطرات سرهنگ خلبان بهزاد معزی

بقیه از صفحه ۸

یکی از افتخارات همیشگی پدر بزرگ این بود که نوه رشیدترین فرد قاجار است. پدر و مادر بزرگ همیشه برایم از شجاعت‌های عباس میرزا تعریف می‌کردند. اما تا آن‌جا که من یادم می‌آید هیچ وقت حرف سلطنت و حکومت و از این حرف‌ها نبود. بیشتر بحث‌های روشنفکری و ادبی می‌کردند. آنها سال‌های زیادی در اروپا و آمریکا زندگی کرده بودند. ۶ ماه آن‌جا بودند ۶ ماه در ایران. به‌خصوص به‌فرانسه خیلی علاقه داشتند. همیشه درباره آزادی حرف‌های روشنفکری می‌زدند. من از آنها بود که برای اولین بار داستان‌های انقلاب کبیر فرانسه را شنیدم. آنها درباره آزادی‌هایی که در فرانسه هست برایم چیزهای عجیبی می‌گفتند. چیزهایی که من در ایران نمی‌دیدم. اما عجیب این بود که اصلاً درباره اوضاع سیاسی ایران صحبتی نمی‌کردند. نه تعریف می‌کردند و نه انتقادی داشتند، اصلاً مثل این که چنین دستگاه حکومتی برایشان وجود ندارد. تمام حرفشان راجع به‌خوب بودن وضع فرانسه بود. یک سال خانه آنها بودم. در این مدت پدرم در خیابان پهلوی سابق، طبقه دوم خانه جدیدی را اجاره کرد. خانه روی‌روی نهر کرج کوچه شقایق بود. در طبقه اول، صاحبخانه یک دیر دیرستان به‌اسم آقای نفیسی بود می‌نشست. آن زمانها یعنی حوالی سالهای ۲۵-۲۶ درجه پدرم سرهنگ بود.

به‌زودی با بچه‌های محله آشنا شدم. بازهای عصرانه شروع شد. آقای نفیسی هم می‌آمد تماشا می‌کرد. همسایه‌ها که رد می‌شدند می‌گفت: «این خانه، دو طبقه‌اش مال من است! اینها مستاجر من هستند.» می‌خواست درجه سرهنگی پدر را برای آنها خرج کند. یک دفعه به‌مادرم گفتم آقای نفیسی می‌گوید ما مستاجر او هستیم و خانه مال اوست. مادرم گفت: «او آدم عقده‌یی است سر به سرش نگذارید!» گفتم چرا؟ گفت: «آدمی که عقده‌یی نباشد هی این حرف رانی‌زند. حالا ما مستاجر هستیم که گفتن ندارد» حواسمان جمع شد که زیاد سر به سرش نگذاریم.

آن‌جا رفتم دبستان فردوسی در خیابان تخت جمشید اسم نوشتم. تا کلاس ششم آن‌جا بودم.

در دبستان خیلی درس‌خوان بودم. البته شیطنت‌های خودم را هم داشتم. شیطنت‌هایی که وقتی بزرگتر شدم بیشتر شدند. در دبستان فردوسی یکی از همکلاسی‌های من فریدون و فرهاد، پسرهای پروفیسور و ارسته بودند که می‌گفتند معلم زبان شاه است. کلاس چهارم و پنجم بودیم که بابایشان آنها را فرستاد انگلستان درس بخوانند. آدم‌های بسیار ثروتمندی بودند و لباس‌های شیک می‌پوشیدند. فرهاد بعدها کمر بند کاراته گرفت. سال‌های بعد دیدمش. خیلی عوض شده بود. در بچگی خیلی گردن کلفتی می‌کرد. اما وقتی بزرگ شد واقعاً «وارسته» بود. چند سال بعد در دبیرستان البرز دوباره با هم همکلاس شدیم.

با گذشت سالها بزرگتر می‌شدم و خاطرات بیشتری از دور و بر در ذهن مانده است. رفتار پدر یکی از پررنگ‌ترین آنهاست. شخصیت او بیشترین تأثیر را روی من داشت.

به‌لحاظ بدنی خیلی سالم بود. در خانه میل داشت و شنا می‌رفت. اصلاً به‌یاد ندارم که مریض شده باشد. دندان‌هایش به‌قدری سالم بودند که دوستانش می‌گفتند چه دندان‌های سالمی داری مصنوعی است؟ می‌گفت نه بابا طبیعی است. او آدمی به‌شدت مذهبی بود. هیچ وقت ندیدم مشروب بخورد. یک شیشه و بسکی در خانه داشت که هر وقت دوستانش می‌آمدند به آنها می‌داد. ولی خودش نمی‌خورد. هر کاری می‌کردند نمی‌خورد. می‌گفت من برای شما خریدام. نماز و روزه‌اش قطع نمی‌شد. یادم هست که سر نماز سجاده‌اش را پهن می‌کرد و همیشه با گریه نماز می‌خواند. دعا می‌کرد و گریه می‌کرد. من می‌گفتم: «چرا اشک این قدر زود می‌آید، نماز که گریه ندارد!» می‌گفت: «چرا دارد! تو نمی‌فهمی! نماز گریه استغفار دارد»

به‌خصوص احساسات بسیار رقیق و حقوق بشری او هرگز از یادم نرفته است. او هیچ‌گاه برای خودش لباس نمی‌خرید. یک کت کهنه و قدیمی داشت و قناعت می‌کرد. مادرم به‌او غر می‌زد و می‌گفت بابا این ور و آن ور می‌رویم باید یک پالتوی شیکی داشته باشی و لباس مرتب باشی. اما او گوش نمی‌داد. یک بار با اصرار مادرم رفتم بیرون و مادرم برایش یک پالتو خرید. وقتی پالتو را دیدیم به‌شوخی به‌او گفتم بابا چقدر شیک شده‌ای و از این حرف‌ها... چند روز بعد پدرم رفت بیرون وقتی بر گشت پالتو تنش نبود. مادرم به‌او گفت پالتوی تو؟ جا گذاشته‌ای؟ یک روز زیر گریه و گفت: «نه! یک نفر سر کوچه نشسته بود، خیلی فقیر بود، خیلی سردش بود در آوردم دادم به‌او». مادرم گفت: «آخر خودت چی؟». گفت: «خانم عیبی ندارد، خیلی سردش بود، آخر من یک کت دارم او کت هم نداشت.» ما از این بابت مدتها می‌گفتیم و می‌خندیدیم. پدر با متانت و سادگی می‌گفت: «نخندید! یاد بگیرید!» او واقعاً

درویش بود. وقتی حقوقش را می‌گرفت می‌آمد درست آن را تحویل مادرم می‌داد. بعد این مادرم بود که به‌ما و حتی خود پدر پول توجیبی می‌داد. یک روز در خانه دعوا شد. پدرم می‌گفت: «کم است، ۱۵ تومان بده!» مادرم می‌گفت: «نمی‌دهم». پدرم می‌گفت: «آخر دیروز ۵ تومان بیشتر ندادی!» مادرم می‌گفت: «چه فرقی می‌کند؟ چه ۵ تومان بدهم چه ۱۵ تومان، چه ۵۰ تومان، تواز من می‌گیری می‌روی بیرون هر کس را می‌بینی که گردش کج است تمام پول را می‌کناری کف دستش و می‌آیی. هیچ وقت پول توی جیب نیست.» مادرم به‌شرطی به‌پدرم پول می‌داد که به‌این و آن ندهد. اما پدرم می‌گفت اگر فقیر دیدم که نمی‌توانم ندهم. این نوع احساسات در او خیلی قوی بود. جته‌اش خیلی بزرگ و قوی بود. قدی بلندی داشت و وزنش حدود ۱۲۰ کیلو بود. حالا ما با این آدم، با این هیکل و وضعیت، می‌رفتم توی خیابان، مثلاً زنهایی را می‌دید که بچه بغلشان است و دارند گدایی می‌کنند. یک‌دفعه می‌زد زیر گریه. زار زار گریه می‌کرد. مادرم می‌گفت: «حالا چرا گریه می‌کنی؟». در همان حال می‌گفت: «این بیچاره آخر...». بعد دست می‌کرد جیبش و هر چه داشت را به‌او می‌داد. وضعیت پدر به‌قدری روشن بود که با وجود سپهد بودن و معاون ژاندارمری کل کشور بودن بعد از انقلاب نتوانستند کوچکترین پرونده‌یی برایش بسازند. این بود که وقتی حقوق امرای ارتش قطع شد حقوق پدرم را دادند. تنها یک مورد شکایت داشت که آن هم به‌اشتباه بود. فردی که ۶ فرزند داشت و بناحق بازنشسته شده بود به‌تصور این که پدرم این کار را کرده است شکایت کرده بود. در حالی که پدرم در زیر حکم او، که به‌تقاضای فرمانده‌اش بازنشسته شده بود، نوشته بود: «تیمسار فرماندهی با توجه به‌این که ۶ بچه دارد در حکمتان تجدید نظر کنید».

من تا درجه سروانی و سرگردی جلوی سبک نمی‌کشیدم. یکبار فهمیدم بود گفت سبک نمی‌کنی؟ بکش بابا چون مسأله‌یی نیست. سبک‌ام را بیرون آوردم و کشیدم. گفت یک دانه هم به‌من بده. دادم. سبک کشیدن بلد نبود. فوت کرد توی سبک. یکباره دود رفت داخل سینه‌اش. شروع کرد به‌سرفه کردن.

پدرم بعد از نزدیک ۹۰ سال عمر در ۵-۱۳۶۴ در اثر کهولت در تهران فوت کرد. مادرم قبل از او فوت کرده بود.

ادامه دارد

نقاشی

گوئرنیکا

شهر سوخته با نقشی جاودانه

گوئرنیکا، یکی از مشهورترین تابلوهای نقاشی در قرن بیستم است. اثری جاویدان کار پیکاسو، نقاشی که نامش با «کوبیسم» قرین است.

گوئرنیکا، نام شهری در ایالت باسک اسپانیا است. این شهر با این که از مرکز درگیری‌های نظامی به دور بود اما در سال ۱۹۳۷ به دستور ژنرال فرانکو، دیکتاتور بیرحم حاکم، توسط نازی‌های هیتلری که همدست او بودند، بمباران شد. قصد اصلی فرانکو ایجاد رعب و وحشت در دل مبارزان جبهه مقاومت بود. مراکز غیر نظامی مورد حمله قرار گرفت و در سه ساعت بیش از یک هزار انسان کشته شدند. این عمل ضدانسانی بازتاب‌های گسترده‌یی روی افکار عمومی داشت. پیکاسو نیز تحت تأثیر آن، طی سه هفته، تابلویی کشید که یکی از زیباترین کارهای او شد. این تابلو را پیکاسو در پاسخ به درخواست حزب جمهوریخواه اسپانیا کشید تا در نمایشگاه ۱۹۳۷ پاریس به نمایش در آید.

در تابلو گوئرنیکا خشونت و جنگ و قربانی شدن انسانها با رنگ‌هایی سیاه و سفید به تصویر درآمده است اما در مرکز تابلو اسبی خونین دیده می‌شود. چهره مادری فرزند مرده بسیار با احساس و قدرتمند کشیده شده و بسیاری از ظرایف و نکته‌های آشکار و پنهان در آن دیده می‌شود.

پیکاسو این تابلو را به نیویورک برد تا درآمدهای آن را صرف نیازهای پناهندگان اسپانیایی کند. و زمانی هم که جنگ جهانی دوم شروع شد آن را به موزه هنرهای مدرن آن جا سپرد و تقاضا کرد تا سرنگونی دیکتاتوری فرانکو آن اثر بزرگ در همانجا بماند. پیکاسو در برابر خواسته‌های مکرر فرانکو مقاومت کرد و هرگز به بازگرداندن تابلو خود به اسپانیای تحت حاکمیت دیکتاتوری رضایت نداد.

عاقبت در سال ۱۹۸۱ پس از سقوط فرانکو، گوئرنیکا به موزه پرادو مادرید بازگردانده شد.



شعر سیاه

دکتر محمد قرایی

تکانه‌های شانه من

از گریه است.

چرا که

چندشناک

خاطرات مرا نیز به قتل می‌رسانند!

آنان که پیش از این

در چارسوق تجارت

زیباترین حماسه‌های میهن خود را

فروخته‌اند.

شعر مرا سیاه می‌کنند

و هر چه می‌کوشم

به گل نگاه کنم

و چشم به آفتاب بدوزم

شب قبای تیره خوکی را

که بوی خون دختران جوان

از پوزه‌اش می‌آید

به روی سقف آبی چشم‌اندازم،

فرومی‌اندازند.

به برگ گل سوگند!

اگر نبود مخمل گل‌های باغ آرمان رفیقانم

اگر نبود،

فانوس دیده معصوم شهروندان

که آفتابدم تابناک محبت را

امیدوار، پلک می‌زنند،

اگر نبود

بال کبوتر

اگر نبود

یال اسب شعله‌ور خشم در غروب نبرد

بلند می‌گفتم!

بلند می‌گفتم:

به بام این جهان چلیپا پرست کج رفتار

ابلیس حاکم است!

و زندگی

هنوز روز نخستش را

طلوع نکرده‌ست.

چنین که هم کنار خوک و دلک

نوادگان آهوان تیز تک دشت

به خون داغ کشته پرستو

لب‌لیسه می‌زنند

ولی

ولی دوباره همان برق شعله‌های غروب

ولی دوباره همان سوی سوی نازک فانوس

ولی دوباره آفتاب دیده رزمندگان بی‌بدیل

زمین

ستبر می‌خواند،

برای من ترانه دل‌داری و تسلی را

چنین: که می‌گوید:

نه!

باستیلها

دوباره بر فراشته نخواهند شد

اوین را نیز

دندان و ناخن ما

خشت خشت

خواهد کند.



شروع می‌شد. سرهنگ اهل حرف نیست. خیلی چیزها را اصلاً نمی‌خواهد توضیح دهد. علوطبع و مناعت او بدجوری کار را مشکل می‌کرد. این بود که اگر توضیح فنی می‌خواستیم با جان و دل می‌داد و اگر چیزی مربوط به خودش می‌شد دروغ می‌گفت. در خلال صحبتها با صداقت خیره‌کننده سرهنگ مواجه شدم. صراحت او در سراسر زندگیش چشم‌گیر است. او هم چنان که در خاطراتش اشاره کرده‌است با بالاترین مقامهای نظامی و سیاسی رژیم شاه، از اسدالله علم گرفته تا ارتشبد طوفانیان و حتی خود شاه، در افتاده و حرفش را زده‌است. دلیل این همه صراحت و شجاعت قبل از هر چیز به این مربوط می‌شود که سرهنگ از همان ابتدا برای از دست دادن همه چیز خود در یک «آماده باش همیشه» به سر می‌برده‌است. نه تنها خلبانی متبحر و تیز پرواز که افسری فساد ناپذیر و میهن پرست بوده که علاوه بر آن از «مال دنیا» هم چیزی نمی‌طلبیده‌است. افسری در ادامه تاریخی کلنل پسیان‌ها، سرگرد سخایی‌ها، و سرگرد محبی‌ها. به همان اندازه قاطع، صمیمی، اهل پرداخت و به همان اندازه شریف و پاکدامن و محبوب. هم از این روست که خواننده منصف بی‌گمان تأیید خواهد کرد که راوی خاطرات فردی است بسیار دردمند، که درد مردم و میهن را دارد. سرهنگ هر چند که دارای مواضع سیاسی و اعتقادی مشخصی است اما رعایت انصاف را در مورد همه کرده و حب و بغضهای شخصی را در قضاوت و به‌خصوص نقل خاطرات به‌دور افکنده‌است.

به‌رحال این خاطرات هم گوشه‌هایی از تاریخ شفاهی میهنمان در پهنه‌ی خاص است که تا به حال نوشته نشده‌است و هم بیانگر سیر تحولات فکری و ذهنی فردی است که مراحل و مدارج مختلفی را پشت سر گذاشته و پس از عبور از پیچ و خمهای بسیار یک عضو پایدار مقاومت میهنش گردیده‌است. قهرمانی که به‌خاطر پرواز بزرگ و تاریخیش در ۷ مرداد ۱۳۶۰ هیچ‌گاه از خاطره مردم و میهنش فراموش نخواهد شد.

در تحریر خاطرات، پس از پیاده کردن نوارهای ضبط شده، اصل را در حفظ و امانتداری خاطرات با فرهنگ خود سرهنگ گرفتیم. کم و زیاد کردن آنها کار من و البته با نظر خود سرهنگ بوده‌است. کتاب « پرواز در خاطره‌ها» جلد دومی هم خواهد داشت که خاطرات سرهنگ از مرداد ۱۳۶۰ به بعد را در برمی‌گیرد. سرهنگ به‌من قول داده‌است در اولین فرصت پای گفتن آنها نیز بیاید.

کاظم مصطفوی

پرواز در خاطره‌ها

خاطرات سرهنگ خلبان بهزاد معزی



مقدمه:

در ۲۸ مرداد ۱۳۸۲، یعنی درست ۵۰ سال بعد از کودتای ضدملی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، در پارک کوچک و خلوت شهر شومون روبه‌روی سرهنگ معزی نشستیم تا از خاطراتش برایم بگوید. داستانی است! شگفت؟ تلخ؟ یا غرور آفرین؟ به‌رحال عبرت آموز.

درست ۵۰ سال پیش در چنان روزی با آن پیراحمدآبادی ما چه کردند؟ و امروز می‌خواهند با فرزندان او چه کنند! و راستی که مگر تاریخ دروغ است؟ بی‌تردید چیزی که تکرار برنمی‌دارد تاریخ است. هر چند که بعد از ۲۰ و چند سال تبعید و در به‌دوری و یک نفس «نه» گفتن به‌ارتجاع مذهبی تازه یاد آقایان افتاده باشد که سرهنگ معزی «تروریست» است! وقتی هم که قاضی مربوطه خودش به‌خنده می‌افتد و به‌ناچار برای جلوگیری از خنده بیشتر دیگرانی که ذره‌ی عقل و شعور در کله‌شان پیدا می‌شود حکم برانت می‌دهد، جنابانی که مزه معاملات چند میلیاردیشان با آخوندها هنوز از یادشان نرفته ترجیح می‌دهند تا نقش کاسه داغتر از آش را بازی کنند. یعنی که نخیر حضور سرهنگ در فرانسه برای امنیت فرانسه خطرناک است! و باید کشوری را پیدا کند و برود. یعنی که علاوه بر هر چیز دیگر، همه حق و حقوق پنهانگی هم کشک!

و راستی فراموشکارند یا خود را به‌فراموشی می‌زنند؟ در همین فرانسه چه کسانی در روز روشن سر بریدند و بمب منفجر کردند و وحشت آفریدند؟

به‌رحال گفته‌اند که و اگر هم نگفته بودند ما طی این سالهای فراموشی ناپدید آموخته بودیم که در این مسیر هر چه بر ما رسد نیکو است. یعنی که فی الواقع اگر اهل «نه» گفتن هستیم نباید انتظار بیشتری داشته باشیم.

بعد از قضیه ۱۷ ژوئن کنایی در پاریس، اندکی پس از آزادی خودم، سعادت این را یافتیم که مدتی همراه سرهنگ باشیم. فرصتی بود و غنیمتی تا او را بیشتر از نزدیک بشناسم. الحقی طی این مدت ارادتیم به او ده و صد برابر شد که خود داستانی جداگانه دارد. در این خلال من به یک پیروزی تاریخی دست یافتیم. یعنی که بالاخره توانستم راضی‌اش کنم پای صحبت بیاید و این بار در خاطراتش پرواز کند. چرا که به‌حرف آوردن او مگر ساده بود؟ مگر به این سادگیها حرف می‌زد؟ به‌صد جور ترفند و توجیه و تفسیر دست زدیم تا سرهنگ پای حرف زدن آمد.

اما درست وقتی که فکر می‌کردم کار تمام است تازه مشکلات

فصل اول:

ریشه‌ها، کودکی‌ها و جوانی‌ها (۱)

من در ۱۷ بهمن ۱۳۱۶ در یک خانه قدیمی در محله منیریه تهران، خیابان امیریه، به دنیا آمدم.

فرزند دوم خانواده هستم. برادر بزرگترم، مسعود، الان بیش از ۵۰ سال است در آمریکا زندگی می‌کند. خواهری دارم به نام شیرین که یک سال و نیم از من کوچکتر است. برادر دیگری داشتم به نام تورج که دو سال کوچکتر از خواهرم بود. در همان خانه قلعه‌وزیر افتاد توی حوض و خفه شد. بعدها برادر دیگری پیدا کردم به نام ایرج.

پدرم سیهید محمود معزی بود و مادرم زهت معزی. آنها با هم دختر عمو، پسر عمو و از خانواده قاجار بودند. وضع مالی پدر بزرگ و مادر بزرگمان بسیار بهتر از ما بود. زیرا آنها نواده‌های عباس میرزا، نایب‌السلطنه فتحعلیشاه بودند و زمین و املاک بسیاری داشتند. اما پدرم که در آن زمانها سرگرد یا سروان بود با آنها زیاد کاری نداشت. شاید به‌علت غرور نظامیش بود. به‌رحال با همان حقوق نظامی خودش می‌ساخت. هر روز صبح چکمه‌هایش را می‌پوشید و می‌رفت و شب بر می‌گشت. از نظر اخلاقی در کار بسیار جدی، ولی در خانواده بی‌اندازه خوش اخلاق بود و بچه‌هایش را به‌شدت دوست داشت. پدرم تحصیلاتش را در دانشکده افسری فرانسه تمام کرده بود. به‌زبان فرانسه کاملاً مسلط بود. ما را روی زانوانش می‌نشاند و برایمان رمانهای فرانسوی می‌خواند و ترجمه می‌کرد. کتاب «SANS FAMILLE» یعنی «بدون خانواده» از جمله این کتابها بود. داستان آدمی دوره‌گرد. سگی داشت و برای سگش فلوت می‌زد و سگ می‌رقصید. تا این که بر می‌خورد به یک بچه خیابانی بی‌پدر و مادر. این بچه را می‌گیرد و بزرگ می‌کند. کتاب هم به‌همین خاطر «سان فامیل»

را می‌گذاشتیم توی گل دیوار. عبدالله توپ را می‌کاشت و از فاصله ۷-۸-۱۰ قدمی درست می‌زد روی دهشاهی.

کلاس اول دبستان را راقم دبستان کسری که بالای چهار راه گمرک بود، معروف بود به کسری گدا. چون اکثر بچه‌هایی که به آن‌جا می‌رفتند وضع مالی خوبی نداشتند.

یکی از همکلاسیهایم که یادم می‌آید محمد خجسته پور بود که بعدها قهرمان کشتی ایران و جهان شد. او در دفتر یادگاری برابم نوشته بود: «من نمانم خط بماند یادگار» بعد زیرش نوشته بود محمد خجسته پور.

سال دوم راقم پیش‌مادر بزرگم که وضع مالیش بسیار خوب بود و در خیابان کاخ می‌نستند. منزل آنها روبه‌روی منزل مصدق کوچه نوریخش بود. مادرم به این بهانه که من در منزل تنها هستم از مادرش خواهش کرد که من بروم پیشش. یک سال آن‌جا بودم. مرا گذاشتند مدرسه عارف. مدرسه‌مان از چهارراه کاخ به سمت خیابان پهلوی سابق در نزدیکیهای کاخ سلطنتی بود. کلاس دوم دبستان را آن‌جا بودم. مدرسه نسبتاً آبرومندی بود. فاصله‌اش تا خانه ما ۳۰۰-۲۰۰ متر بود و من پیاده می‌رفتم و می‌آمدم. با وجود این، وقتی درشکه‌ها رد می‌شدند، ما می‌پریدیم پشت آنها.

سوار می‌شدیم و کلی صفا می‌کردیم. عابران وقتی می‌خواستند بدجنسی کنند فریاد می‌زدند: «علیشاه! سوار است». آن موقع‌ها به‌درشکه‌چی‌ها می‌گفتند «علیشاه». علت این اسم گذاری را یک بار پرسیدم گفتند می‌خواهند بگویند «امدعلیشاه». چون شغل حقیری بود و مردم هم از محمدعلیشاه خوششان نمی‌آمد. به‌رحال تا خبر به‌درشکه‌چی می‌رسید شلاقش را از پشت کله‌اش پرتاب می‌کرد و می‌خورد به‌سر و کله‌ما. اگر درد زیاد بود می‌پریدیم پایین و در می‌رفتیم. گاهی هم پررویی می‌کردیم و با مجاله کردن خودمان ادامه می‌دادیم. یک بار از مدرسه عارف که به‌خانه باز می‌گشتم پریدم پشت درشکه. یک آقای به‌نام فولادوند بود که شوهر خواهر خاله‌مادرم بود. آدم بسیار متشخصی بود. بعدها شد وکیل شاهرود و بعدش دادستان. به‌رحال او با ما می‌نشست داشت

اسم گذاری شده بود. او ماجراهایش را با این بجه تعریف می‌کرد. تصویر شبهای سردی که آنها تنها و بی‌پناه مانده بودند و او سگ را به‌بجه می‌داد تا آن دو در آغوش هم اندکی گرم شوند هیچ‌گاه از یادم نمی‌رود. در هر صورت بیشترین لذت پدر این بود که بچه‌هایش را بشناند دور و برش خودش و برایشان کتاب بخواند. دو سه سال بعد از تولد من، نقل مکان کردیم به یک خانه اجاره‌ی دیگری. خانه‌ی واقع در خیابان امیریه، کوچه قلعه وزیر. خانه متعلق به‌معمار ثروتمندی بود به‌نام مش ممد آقا. او چندین خانه داشت که ما در یکی از آنها نشسته بودیم. ما در خانه همسر اولش بودیم و خانه همسر دومش هم چند خانه آن طرف‌تر بود. خانه ما دو طبقه بود. دو سه اتاق بالا داشت و یک اتاق پایین. لوله‌کشی آب هنوز نبود. آب انباری داشتیم. باید تلمبه می‌زدیم و آب می‌رفت توی منبع پشت بام برای استفاده.

خاطرات زیادی از آن خانه ندارم. حیاطی قدیمی داشت که توالش گوشه حیاط بود. ما چند بجه بودیم. هر وقت که می‌خواستیم به‌توالت برویم باید از حیاط عبور می‌کردیم. زن مش ممد آقا از پشت پنجره نگاه می‌کرد و ما را می‌دید. پنجره را باز می‌کرد و خطاب به‌مادرم فریاد می‌زد: «جلو این توله‌هایت را بگیر این قدر نروند به‌دستشویی چون چاه پر می‌شود ما باید پول بدهیم خالیش کنیم». یکی از مسائل ما این بود که طوری از کنار دیوار برویم که او ما را نبیند. مادر بیچاره هم کاری جز گریه از دستش برنمی‌آمد. چندین بار دیدم به‌خاطر همین مسأله دارد گریه می‌کند. بابام می‌پرسید: «چی؟». مادرم می‌گفت: «پس بچه‌هایم چکار کنند؟»

روبه‌روی خانه ما زنی زندگی می‌کرد به‌نام آفتاب خانم. می‌گفتند قبلاً فاحشه بوده و بعد توبه کرده‌است. زن یک راننده کامیون بود و هر سال سمنو می‌پخت و مجلس روضه می‌انداخت. همسایه دیگرمان چند پسر داشت که یکی از آنها فوتبالیست معروف ایران بود. ما به‌او می‌گفتیم «عبدالله شوتی». چون استعداد عجیب و غریبی داشت. دیوارهای کوچه گلی بود. سکه «دهشاهی»